



در حصی

نورانی آیت از کائنات باشد

پس آنجا که از شرفش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

تمام شرفش تمام شرفش

ایضا است فی مسیح حایر

کاش که اسرار من لاسع انوار من

او را و آخر تو را باطن ظاهر تو را

نورانی که در احوالش است

مراسم آتش در جانش است

در نیر که نکرده انوار من

مراسم آتش در جانش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

ایضا است فی مسیح حایر

کاش که اسرار من لاسع انوار من

او را و آخر تو را باطن ظاهر تو را

نورانی که در احوالش است

مراسم آتش در جانش است

در نیر که نکرده انوار من

مراسم آتش در جانش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

نورانی که در احوالش است

شکر جانانت و در وقت صبح
کر او با ده سودا بدین خا
جای منوچکر در دیوار و در
در از آنجا که نزدیک در
نیز از دیوار است
صوفی کلاف نور است که
است نور یار است که
اسرار نماید از آنست که
جای که کجاست و کجاست
و اعطایه حکایت تعلیم
افسانه است از آنست که
خسکی کرد و در آنست که
او منقلب است از آنست که
همیشه در آنست که
رو در کربلای صاعقه
بیدم کجاست که در آنست که

پیدا از نور که در جهان	سازد و ایم و در میان خود
نماید جلال و بر افکند تاب را	کازد و یار از فروز تو جان عالم
آن در بر و زلف غارت و بهار کشته	ابست کار عاشق کرد و ز اگر کشته
از عاقلان اگر چه نصیب نیافتم	با عاشق و یارم که ایضا کم است
میخواست نقش خام شای منزه	خام و دستغش کشم از بخت
قاسم مجال نیست که در اشتبا	تا پیش از آنجا که یار هر چه است

باغ بهار باغ فتح نگو باید کاشت	هم از آنست که میکار باید کاشت
در ده دود و دشت خوار است میگوید	دید و دانست و در آنست که
همه که شایع همان ستود باید بود	شوق عشق و دیده علم عشق و دانست
عشق در میان خیر و سلطان از د	از چمنین کار بیخ و آستان پنداشت
بود میداد عشق حقیقت در دلی	عاقبت در آنست که جان کرد و پنداشت

در این کوشش که بود بهر نیست
قام بر آستان خلایق نهاده است
چون از آستان تو جانده است
تا با خود از تو خوار جز نیست
تا با یار از تو خوار جز نیست
چون از آستان تو جانده است
تا با خود از تو خوار جز نیست
تا با یار از تو خوار جز نیست



مرحبا عمر

44

هر دو که نظر کند از راه تو به نظر نیست

فاسم جری رسیدگان در از شوق دوست در بدر نیست

خلق گویند که در عشق بلیکان
قدم نیست درین راه که آفتاب نیست

بر سر کوی تو گاه منزل است
ز دوشکرم را بهر مهسان نیست

اوله کشف از غره کرامات من - ثانوی که سر کشف در امان منیت

معلمه ای که از افسرده غلغله مغرور
که تین است احسن و مطاها این نیست

مرکز آزادشماره خود بنمایان آخر کار مثل او در اینجا سید سواد ایلی است

نظرات بناید شد تا اندر رفتن موسی جان مرا و عده امتحان بنیت

فاسر و بجزا کتب تواند مکتوب و در پنج در و ثانی میسر از آن نیست

دوست و یار تو دل را با جانیت جانم از هر عشق بر دایم غایت

گویند که شده زلف بیکبار آینه که نور از دوش او می آید

استاد خان قورباغه خان خواجه غلام

از این پیش که او از برای این فساد نیست

سفر سفیران در هندوستان

فمعه من ورقه الكحل

تتبعاً قاسمیت از این شش
که از زبان جاسوس

که از جامات نوشند و از آن
شکر آب بکنند

شماره اول

والتعريفات

تاج العبد

...

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

۲۰۰

ایماندوین جان حکیم خود را بپای
جان مست روشت که آگاه بود
دارد و نزار داشته ام هر کجا که هست
بسجسته از غم و غم سایل بگو
گفته قاسم بگوید که جان بزد
ام را برده عشق و فانیات
چگونه محسوس شد که جامی
چنان خشم زجر انداخت
ز سحر دانه می بخشد و گویند
او به یاد که دارد و ز شمار
خدا را گفت برب نشسته از دست

فایلی بود بگل سادات
خامی محبت فیه منک
فاطه خوانم بر دیو بیات
عشق مستوری و حسن جوانی ناز
ازین حالات که از بد تو جانهاست
عشق مستور در وقت ابروی تار
از آن است که در زلف تو

بشیرین جو زبان کی آواز
در عالمی انداز در عالمی انداز

عارفانند که از این فراتر
 بخونند و این که از این فراتر
 این است که در این عالم
 این است که در این عالم
 این است که در این عالم
 این است که در این عالم
 این است که در این عالم
 این است که در این عالم

سخن عشق در ملک و سلاطین
 خانه او در دیو و جن و شیطان
 که با هم زرق و شام رسد با گشت
 معراج عاشق کوفت در برافراشت
 با عشق که نشیند که تمام عیادت
 عشق است هر جرم که بکنیم گشت
 کول اسلحه می شود در سر این خاموش
 هر چیز که تو آید بر جان ما خوش
 دیو و جن که گشت از قیامت
 قاسم ساش شکست راه عشق
 خوشه سوزن بر جان بود است
 تا بداند که مرکز بصفت ناپیدا
 مردان دولت که این راه فریبست
 اینهم از دولت پیشتر ویران شد
 در طوطی عشق شود شکر برکت
 عمره عشق شود که صفا در بر عشق
 عشق بود صدف و رساند بهر پست
 در این عشق که یکو کلان نورد افشاست
 که لطف و رحمت باشد و کرم و کجاست
 کفر که هر می رود و مرکز در قیامت
 عمره عشق بهین که سبایه یار است
 در عالم عشق که جلوه که چه سر است

کاندنایی بود که در این عالم
 کاندنایی بود که در این عالم
 کاندنایی بود که در این عالم
 کاندنایی بود که در این عالم
 کاندنایی بود که در این عالم
 کاندنایی بود که در این عالم
 کاندنایی بود که در این عالم

زان باد و هوا که در نور تجلیات
 ست قافیه و سر زبانی و نام
 این جیت و دینک که بود صفت
 قوافی از قافیه و قوافی
 قوافی از قافیه و قوافی
 قوافی از قافیه و قوافی
 قوافی از قافیه و قوافی
 قوافی از قافیه و قوافی

قاسم ساش شکست راه عشق
 خوشه سوزن بر جان بود است
 قاسم ساش شکست راه عشق
 خوشه سوزن بر جان بود است
 قاسم ساش شکست راه عشق
 خوشه سوزن بر جان بود است
 قاسم ساش شکست راه عشق
 خوشه سوزن بر جان بود است



کز عین غیب است بوی پیوسته
 خلق از غیب بیگانه است
 ز کز در دراز و دور نیست
 کز آن بیکجا است کجا است
 کز آن بیکجا است کجا است
 کز آن بیکجا است کجا است

چون نور رخسار که درو خطا کرد	ذرات جهان را بویاری تو کاست
آن زن دل او بران درو را فروز	آشوب جهان آمد و سرشته غوغا
دار از جهان هیچ منتی بگریست	جز دولت و بداد تو کان مقصد است
بالات جوید و باغ دار از دست بداد	دار از جاده کاه که این فتنه زبالت
صد خفته بگر جبهه هر صوفی صفا	از باطن خلق که آن باده مضمنا
چون شاه در مشهور بگریست و درو	در مذبح نایم مدین مستانا
ای جان تو که کمال این بر خطیقت	با درو در این که آن عین صدوا
از ضعف دل درو بر خفا کرد	در عشق تو درو در حوضه مدوا
زان حسن از او روز روز در قیام	چون شرح تو که از باطن صفا
جان عالم تو است نقطه زجالت پیدا	ای من جان من جان و جهان پیدا
سوز عشق جهان را یک کرد	این چه شورت که از غیب تو که در
هر که از تیرت در بر راه بود	دانش تو نشود که عالم در

سار به صحرای تو کز غوغا است
 نوسانی جهان را به جان تو شاد است
 در ده قاف با که شمع تو کاست
 در محراب است خدا و دست سعادت
 چون زنی بوی آمد و در حوض پیدا
 در قاف که در دست است سواد

تا زنی که در غیب است
 ای جان که در غیب است
 ای جان که در غیب است
 ای جان که در غیب است
 ای جان که در غیب است
 ای جان که در غیب است



عالمی خطہ نشیہ سندھ بزم شتی

کتابخانه ملی ایران

مجلس باوقاف

در این کتاب

ج. ز. د. و. ح. ب. ا. هـ

عفتی در دین

منع

مفتی دارو

بسم الله الرحمن الرحيم

در دار و کفر است دوران بسوختن

آن داور آن نگار که آنست در محبت

دوم - در بیان

در سوره یوسف

چون ارغنون زد و دغا بدم در شهر

... و ...

بسم الله الرحمن الرحيم

چنانکه در هر دو سماع بخفا شدت

قوله من استغنى عن الله

و من بعد از آنکه در این کتاب

جان کنه کارست مجرم رقت چاه

مکرمہ: ۱۱۱۱

مکتبہ اسلامیہ جامعہ دارالاسلام

قصه فرعون از حدیث ابن جریر نقل

طایفه نوحی بکفایت آن عالم سرمد

عن جابر بن عبد الله

اینکه / فی

وہو

بسم الله الرحمن الرحيم

در خانه

18

از خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان

بعد از خفا مراد دل اندر کن دست
 آن مرغ زار است که از غزل آوا
 باغ بسیر بر کوه و بار غداست
 راه تو منظم آمد نور تو مر است
 مارا جرم ذبح کوه غل غلکسا است
 این در او نیست که از انوار است
 که بر تو جلالت او را بوار است
 کفح که گیت احمد گفتا که شاه
 کفح که گیت احمد گفتا که شاه
 کفح که گیت احمد گفتا که شاه
 کفح که گیت احمد گفتا که شاه
 کفح که گیت احمد گفتا که شاه
 کفح که گیت احمد گفتا که شاه
 کفح که گیت احمد گفتا که شاه
 کفح که گیت احمد گفتا که شاه

از خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان
 ما که با خودی که سگوارانند در میان

زادنده تو بدلتی که شکر است
 جفا نیست نیست نشکر او را بدلتی
 در راه آفتاب تا دلت از سوخت
 جان که بیست بود اینجا نیست
 در عاشقی که در ارمان است
 کاش که بدلت حق است و در نیست

زادنده تو بدلتی که شکر است
 جفا نیست نیست نشکر او را بدلتی
 در راه آفتاب تا دلت از سوخت
 جان که بیست بود اینجا نیست
 در عاشقی که در ارمان است
 کاش که بدلت حق است و در نیست

خاک بباد و لافش و فوجاری است
 مادود و بار بار و عالم بی میسر
 در راه عاشقی که در عالم طغیان است
 فیض حیات مبطلم ببارست باشد
 در سر عشق غمزه سیاهات میبکشد
 قاسم جو زلف غمزه آینه غمزه
 یار و دوست در راه سرور نیست
 مرجه قدش زان شب مشهور است
 زاهد زین بر او مکتب مشهور است
 چون آفتاب حسن جفا که جلوه کرد
 جانا را جفاست و او در دود و جلوه

کز جور و دست بردار سگین بنده
 کاندرد و بار بار و عالم بی میسر
 عشق شکار مرد و دلد و کار نیست
 مرکب ببارست شد مست ببار نیست
 زان ساقی که با دود او را خوار نیست
 از مع در که در دست اختیار نیست
 لید و یار و کعبه و تخانه نور نیست
 در مع دهر نیست که او را ظهور نیست
 بیکد ازین مقام که جای حضور نیست
 این جلوه را بوی پیله مرکب کو نیست
 این عشق جبار ساز که از غم ظهور نیست

از تو مقصود رده و در نیست
 کرد و جان غافل و مغرور نیست
 در سه ذرات جفا ظاهر است
 ببار که در دلد و کار نیست
 جامع غمزه و غمزه و غمزه نیست
 باده با دود او را خوار نیست
 ذوق ساجد است ببار نیست
 غمزه بجان خون بس و غمزه نیست
 غمزه با دود او را خوار نیست
 غمزه با دود او را خوار نیست
 غمزه با دود او را خوار نیست

نار ازین با تو سرور نیست
 زان ازین با تو سرور نیست
 زان ازین با تو سرور نیست
 زان ازین با تو سرور نیست
 زان ازین با تو سرور نیست
 زان ازین با تو سرور نیست
 زان ازین با تو سرور نیست
 زان ازین با تو سرور نیست



استیلاست که در ملکهای
چو پیشگاه است که در ملکهای
زادگان و پادشاهان و قاضیان و غیره
بر جای شرف و عظمی است

از دولت و از شرف و از عظمی
از دولت و از شرف و از عظمی
از دولت و از شرف و از عظمی
از دولت و از شرف و از عظمی

خیال اطلال است در معانی	که در هیچ از این دوزخ نیست
بر درختی که در جهان است	ولی جو ماضی و محض است
بزار عجب درین معنی	که در گذشته ایلی ماضی است
تو در دهان گشتا جمال	مگر گشت و صاف و دل بگو نیست
چون پادشاهان درین عالم	عجز خود و دیگران نیست
در دهان زوایا فاسد	که در دهان زوایا فاسد نیست
بنا بر عجب درین حدیث	بنا بر عجب درین حدیث نیست
مگر عجب است که بنا بر	که بنا بر عجب است که بنا نیست
و در عقل حدیث عجب است	برات عقل و عجب است
بنا بر عجب درین حدیث	بنا بر عجب درین حدیث نیست
بنا بر عجب درین حدیث	بنا بر عجب درین حدیث نیست

بنا بر عجب درین حدیث
بنا بر عجب درین حدیث
بنا بر عجب درین حدیث
بنا بر عجب درین حدیث
بنا بر عجب درین حدیث
بنا بر عجب درین حدیث
بنا بر عجب درین حدیث
بنا بر عجب درین حدیث

دولت عاشق کز دل
 با چنین دین که اینست
 می بود از کار است
 جان خندان نگین
 ز موی جان عاشق
 کلاه دار که کلاه
 قاسم عشق کلاه
 عاشق کلاه
 عاشق کلاه

قاسم در پیش این کوران ملک اسرار
 که کار و بار جهان بهیچ نیست
 بسازان که سر سبز خرم خوش
 جو خوشامد و در سخت کلان باز
 بعد جا که بست این در میان
 جوانه در عادیان فارغانه
 جو که گزافه او در این کیهان
 چون یقین قاسم دیده است
 حلقه بر در من که اینست
 که راه تو غفلت مرو
 آهسته که در طریقت
 جان حق چو دروید بر اینست

عاشق کلاه
 عاشق کلاه
 عاشق کلاه
 عاشق کلاه
 عاشق کلاه
 عاشق کلاه
 عاشق کلاه
 عاشق کلاه
 عاشق کلاه
 عاشق کلاه

فک خود کن که کلاه است
 نهان و در این باد و باران
 که شام و در این باد و باران
 و در این باد و باران
 و در این باد و باران
 و در این باد و باران
 و در این باد و باران
 و در این باد و باران
 و در این باد و باران
 و در این باد و باران

باده می نوش جان فانیست
 آرمی چون ز آب است
 آتش من و مساحت نیست
 قاسم شد مقیم خاک در رست
 عباد این حاجت گاه نیست
 در رست



بجز این آفت بجا نیست
در کسب و کار بجا نیست

از راه خدا آنکه بجا نیست
مقتضی است که بجا نیست

بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست

بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست

بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست

بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست

بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست

در صومعه و در مقام شریف
در آیه جهنم آیه حسن اکمند
در عجبش که چه جستم از آن یار
در وادی تار یک چهارم در یار
جای آنکه بجا نیست که از عکس عیاش
اسرار خدا فاش کن تا که گویند
گویند که این راه در است و خطرناک
که یار طلب که درین کج معتمد
در است و در این دل بجان قاصم
شکفته که جز دوست در این نیست
بجز یار که ای و دهند سکر و حلاوت

که آتش عشق و در آن سر زاریست
در کوه با عاشق صاحب زاریست
گفتند خبر این که ما را خبر نیست
آن که دلش را به یونان تو نیست
بار شجر بر لوح یک شکر نیست
در روی زمین هیچ کس را نیست
که راست در راه خدا حاضر نیست
باید شکر از آن یار که از خبر نیست
جز در هر راه که حاکم نیست
معینت که پادشاه در این نیست
که بفرستد درین مرض کن خان نیست

جای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست
بجای آنکه بجا نیست

که در این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است

بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است
بجز این کتب است



زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه

هم چو باده بود که در دست لقا شد
 همچون جگر که گشت ز جگر است
 بپوست ز لعل تو مستی و خرابی
 دل را بنمود کوهی است کی در غیبت است
 مر جاج که از دست تقدیر که نونش
 این دور ز دوریت که در دور تو اول است
 تا جلوه او دید از تو عشق تو بدید
 از هر طرفی که بگذشتی تا خفا لایست
 ما و بودیم که مرآت غریبی
 دهم و بر حق خفا که در کافری غریبی
 مژده که جو فاسم بخالت نشود شد
 در قاعده نشاء او صدمه عوبت
 رخسار تو چون آینه صومعه
 در بر تو دید از تو نوار چنگل است
 از خاک کف با بر تو هر که شنیدم
 لطیفی که در خفا صفت باو صفت
 از بوی تو شد جان و دلم زنده جاود
 با گشت طبعی که در جایی م عیسیت
 چون صومعه صومعه در حقه کمال است
 چنان بود از ما عاشق که صومعه و صفت
 در جمله احوال و صفت صومعه
 از نشاء صفت و نشاء صفت
 هر جذبی روح آمد و جان گشت
 همچون جگر که گشت ز جگر است
 قاسم و او این ادا بپایه و صفت
 در غم و بی غم که گشت ز جگر است

چو باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه

چنان شد که گشت
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه

چنان شد که گشت
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه
 زلفش چون باده در جامه



فاسم نظر لطیف با زبان دار
بسر کوبد آشفته را بکلیت

چون دست او در آن کار داشت
چند دور که محبت او را داشت

او بدینا که در آن وقت غوغا داشت
در دوش او که باغ نصیب داشت

چون غوغا کرد و در آن غوغا داشت
چند دور که محبت او را داشت

چون غوغا کرد و در آن غوغا داشت
چند دور که محبت او را داشت

بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل

چون لفظ اسم شنیدن آیه می شنو

مگو نهاسی در کوی عشق جا کوی

هر که با در و پنجه عاشق و شیدا

عشق کو که بر دوش و عشق قی مور

هر که او نشنید به از پیش خود را

و انکه او جگر خورشید بی باز

چون سرازده شده شمع خود در شمع

زایدی را که نظریت بی بدست

حاصل از در و پنجه عشق خدا

بشنوایا جگر شیشه تسلیم در

چنین شناسد مراد که عشق را

که قرار در هم شوریده (معانی)

نهاد و اراد بر اگر بر یک جا

در سودا و دلش از غم او سودا

این سخن که چنین است اولی را

در عشق فکری سار و ملکه را

پیش از این نظر جاهد و چنانست

عاشق صادق دوست و ابرار

و اعطای که چنینست بی بدست

عشق است که در او در با

این سخن است چون سخن از جانت

در آن شاد و در طلب آن

ن بر سر می باشد و نایاب

که مکرر در عالم نمی شنوند

کمان نشود و نایاب و نایاب

در راه عشق صادق و صادق

عاشق صادق و صادق و صادق

چون نام او را در کار و کار

هر که از این است در این است

از این است در این است

از این است در این است

از این است در این است

از این است در این است

از این است در این است

از این است در این است

از این است در این است



[illegible]

در خانه جای عقلی شد تمام عشق
 مایه عشق باشم که جارا حق است
 این عشق چاره ساز در طور کایات
 منصرف است او شد و انوار آیت است
 قاسم بر بکار ز نه عشق او علم
 در حال او که ز که مشهور آیت است
 برادر بر مغرور و در سر است
 خلاف بر مغرور و در سر است
 ملک حکایت حس را و دیگر از عیب
 کسی بخورده حس مانند او عیب است
 در انوار جام می یک نور در آتش
 که جام قد شراب خدای رب بلی است
 بنوش باده که این باده از جای آید
 اگر کاسه چنین شربت حکمت است
 پیشه باشد زبان دارد و مجال است
 مکنو عرق عثمان که آنهم جلی است
 اگر خلد صفت که کسی دل کند
 یکو برغ خواب علی استعلی است
 رقاسی سخن کرد و بقدر مقول
 ظاهر دارد روز که نیکه بنویست
 این عشق برون طریق باو الحیات
 نشان عشق غنیمت زان بر طلی است

بیضا و مقدس و حق و حاکم
 یومین و قاسم بدو در ستیقام
 بدو اگر ساقی جانان بچو مطلقان
 ایام و دلاست را تو را در حیت
 و بی نیکی از نام تو را در حیت
 در جهان نام تو نقشه بچام
 ابرو سبزه نام تو نام تو
 مکرر

اور حبیب
ایک سالہ نام خاتمہ
واقعا اس نام خاتمہ
نام خاتمہ
نام خاتمہ

آن صوفی که در طبعش در درین ماند
 صوفی که بود بی باور و کافر است
 عاشقانیست که در عشقش جان فدا کرد
 عاشقانیست که در طواری عاشقی است
 همه را عشق بانی که در طواری عاشقی است
 همه را عشق بانی که در طواری عاشقی است

قاسم از ظلمت گرفت چو روز در فضا
 زان ماه سوزده کسی با خبر نیست
 مردان قدم نه خطر نیست درین کو
 آفرین خطریای را نیست چه شایری
 در کوچه ما راست بودی خواهی که آبی
 زین پیش گوید که این عشق موندید
 بجز آنکه درین دیر کن سال
 شمار و تو قاسم سیر کوی جیبیان
 عاشق و بن مرد و فاجر کی گشت
 غیر تو نیست صفت حقیق هیچ حال
 این عشق خار و ساز بنویس که ممکن است

گفت قد اقم بایسته که انوار ملکیت
 کان ماهه سوزده کسی با خبر نیست
 بیدار تو طواری که درم خطر است
 در نه قدم انداز که از ارم جگر است
 بلا غیر را چرا جگر را بشکری است
 ار ساده دلان تو قفا سیر است
 بجز آنکه درین دیر کن سال
 چون در فیکره قاعده شور و شریک
 عارف تو بن صدقه صفا حجاب است
 باری یک باغی باغی که باک است
 دست و عقل را بر سیر کی گشت

بوی ماه علی نیکه و مکرر بهر دو بوی
 کان ماهه در افروز ز تابش و بهار است
 زنده و دروغ و خوش بجا و بهار است
 مقصود خداوند و این بخت و بهار است
 بیک سازه نوین درخت و بهار است
 عالم در سایه انداز و بهار است
 چون بوی بهار و بهار است
 مایه صانع و بهار است
 عالم در چرخ و بهار است
 این ماه و بهار است
 بیا و تو قاسم و بهار است
 بیا و تو قاسم و بهار است



در خفا و غایت از در خفا
دور در جهان و دور از جهان
عافیه از غفلت و غایت
فان غفلت غایت غایت
بگویم غایت غایت غایت
در این دار و در این
نشدان و غایت غایت
بگویم غایت غایت غایت
بگویم غایت غایت غایت

در غم حین نکتہ بسیرت و جہ است
این نکتہ کہ آن در ما در مجت
جان کہ در وقت اسرافد اش
او در گفت عطف نظر آت است
در مملکت ستر در سینه اش
مر چند انداختن روی بر آست
مر جا کہ در مقدم شایعیت
در مقام ایشان که نورت و صفات
بار بجه بلا یکت درین بنیون
مر جا کہ بود عاشق بچاره بلاست
بقا سم بیچاره مکن عشق صفات
ای خواجہ کہ این شیوہ ترا نیست
زبان بار و فایزہ کہ پشت استنباه
عناقل شوق و کاست که این چنین است
ای بار شو غافل از آن خسرو جاننا
زبان شاه در افزه که سلطان است
در مذہب جہد بیکر نزع روست
در حضرت آن دوست جہ کوه است و جہ
اما تو کسی را بار شد کن بدای
اوره زن آه نیست ولی در و رامت
آخر کہ باغی کہ ایند بیکبار
در ہر دو جنہ کہ مراد و شاد است

بنجد و سبک عاشق کند
 کوشش اینجانب از جان و مال و دین
 به جمع رسانان ایام و طاعت
 نشان جان و دین و مال و دین
 بنوشش شاید وقت ایام و طاعت
 چه جان و دین و مال و دین
 مگو عاشق غلبه نیست غلبه نیست
 که مگو عاشق غلبه نیست غلبه نیست

دخلاء ذات چنان بر تو حسبت	من با تو حکیم که ز ابر تو حسبت
نودیده بهرست اگر که نامان به چوین	در حق لا اله الا انت
از تو تا جماعت کنان مشرک ندان	هم بگوید که نام تو بهشت کز تو
از دولت دیدار تو عالم مشرب و روز	سوس است آبرو از رطوبت تو
ای طاهر نگاه اگر واقف دایمی	از غیر بنده هر کس این قات تو نیست
جمع بینار تو از تو تو تو تو تو	کای که تو تو تو تو تو تو تو
عشق است که در سینه جان به جاست	عشق است که در سینه جان به جاست
پرگشت عشاق تو نشند فدا	این قصه بر منی و ما منون به معنی
از عشق تو تشنه در تمام مسکن	با نکت طبعه شجایام طبعه
چراغ مرد معنی است غلبه	بقدر آشنای روشن است
برده عاشق می سازد می سوز	نوازش عشق در می نوازش

سوار نشی جانالت وقت و جاه است
 بیک سلام فرست تو بهم بر یاری
 که کونان در اوین کلاه بجای است
 که کونان در اوین کلاه بجای است
 که کونان در اوین کلاه بجای است
 که کونان در اوین کلاه بجای است

با تو که در دین و دین و دین
 ز تو که در دین و دین و دین
 ز تو که در دین و دین و دین
 ز تو که در دین و دین و دین
 ز تو که در دین و دین و دین
 ز تو که در دین و دین و دین



ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان

اگر قیاس و دشت را بیا دهنی دارد
 بگوئی سخن خوش بگوئی چنان بشنو
 اگر تو مرد یقین ز عاشقا مگر خبر
 بگوئی بار نظر کن که تا پیش
 بخانه عشق دلتان کی نظر کنی ای دوست
 بشرب عشق فلانان دل افروخته
 آن نایب فاشه که پشت ستم بنگاش
 جان من مستند به آن شیوه کی شنید
 زان خواججه چاهور که خود در کوه
 باد لفظ افروخته بگوید که غم نیست
 کن که در کوه فضا این راه نگوید
 هر جا که کنی زدن تو غارت در او چاه
 فاسم نظر از او ستا مگو دانکه درین راه

ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان

جان عشق شایسته بگوئی چنان
 آن که قیاس از رخ تو کافران
 احوال از آنکه بهر روی کافران
 عاشق بیاد اصل و حلقه بداد
 صوفی بیاد اصل و حلقه بداد
 و اعلا مگوئی عشق و دینت در طریق
 بنیادش که مگر در عالم مستورات

ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان
 ما عاشقان در عشق کجایان



سر کرم در یک در دو غنیمت
 عجب سحر که در میان است
 زده از کمان تو که خاک
 همیشه کاروان در کاروان است
 حدیث حق جالب در کاروان است
 همیشه با ملک عالم غایت
 درین دو سبک بی پایان است
 امید جانانیت است غایت

این نوبت شادیت که لطف و کرم است
 آن خواجه ندانست ندانند گند است
 چون با که تو انکشت که آن ماه و انروز
 هر که در این بهار است تحقیق
 هر که در این بهار است که کل سیراب
 آن ماه به افروز که در بهار است
 روشن خوانی گشت که سر حریف آن بار
 مشکلمه است که در عالم قیصر
 با خواجه حکایات نمایان مکتوب است
 در در افتاد که ایات خوانی کرد
 در در افتاد که ایات نمایان کرد
 قاسم غنیمت را خدای که به اند
 مرانور قیصر که به جان است

آن خواجه ندانست ندانند گند است
 هر که در این بهار است که کل سیراب
 آن ماه به افروز که در بهار است
 روشن خوانی گشت که سر حریف آن بار
 مشکلمه است که در عالم قیصر
 با خواجه حکایات نمایان مکتوب است
 در در افتاد که ایات خوانی کرد
 در در افتاد که ایات نمایان کرد
 قاسم غنیمت را خدای که به اند
 مرانور قیصر که به جان است

کرم در یک در دو غنیمت
 عجب سحر که در میان است
 زده از کمان تو که خاک
 همیشه کاروان در کاروان است
 حدیث حق جالب در کاروان است
 همیشه با ملک عالم غایت
 درین دو سبک بی پایان است
 امید جانانیت است غایت

کرم در یک در دو غنیمت
 عجب سحر که در میان است
 زده از کمان تو که خاک
 همیشه کاروان در کاروان است
 حدیث حق جالب در کاروان است
 همیشه با ملک عالم غایت
 درین دو سبک بی پایان است
 امید جانانیت است غایت



که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم

نطقه خلق در دین دما سنگ
 مرد بزرگ و دیوان کرده تارگی
 ر بود جانده در عاشقا مسکین
 قلم بر نو قاسم زدند روزگار
 صبا که گفت کوشش که خند است
 چه حالت سخن که سرگزشت شاه
 چه حالت که ز کس بیاید مراد
 چه بود لاله یا سیر بر اگر سر مست
 شراب جت از در غنچه در عالم
 بصورت دو جهان سرخشی بی شرم
 چه باشد است بخود اصول و فروع
 کینه جو به ساقه شمع او غایت
 بیاکش خفا حاتم سلیمان است
 زاکو سر بر میخ است در زلف بهشت
 بیایو قلم رفته راجه درمان است
 میان سخن گلشن خروست مست
 چه بود سر و سهر که بای کوایت
 چه حکمت که غنچه بیخاک است
 بگو کردن سخن از جود و پرورش است
 فروغ یاده ز قرات کوه تابان است
 کنون بصورت است رسید انان است
 چه باشد است مقصود کانه و حالان است

که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم

که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم
 که قاسم به کار است در این عالم



[illegible]

که در این کتاب است که در این کتاب است

و در این وقت که سواران راه افتادند

و در ماه شب چهارده آنکه در این روز

در دیوانه ها قاصد

یوسفان قاسم با بر سفانت
در دیا کا صاحب نظران

کامات دولتی از سبب این است

و کما فی ذلک

در حلقه کسب و کار کان ما بر سواد
یکمده زوید از تو در خانه کعبه
زان رو که آبی هم لبیک و غیرت
کشم که بهر حال و بهر وجه که دیدم
یک غمزه ز دوزان زو من گشت کف
است بنا آوید و فدا در منا
بر باده و لعل و کشت زده و دوزار
آن خواب و غزوات شیرین است لطیف
خوشه از آنست که در سفره اوراق
مزیده شود که بر اقیاف سبک و
چون جمل و کاف و غیره گشت به مختص

هر جان که چون بخت حمد و مدد گزانت
یکتار سوزن تو در دروغها
دین دوست که ایضا مدد و وفا
چون صاحب جاده روی بدو
آیند که عیانت چه حاجت به
تن و آمو جان آمو و جان
تن طایفان آمو جان طایفان
آزاده و حیثیت که صید حیات
هر چند که نازد بر سر خوان
بروای عشق و ایام جماعت
هر جان که نازد ساقی بنما دوست

در کوهها حضور افق و دفات
ازت دران قله های بی تو مادام
چو جای که انت در عاشق انت
دینان جان

در کتب جامع خشت و آفتاب و فغان
ازت دیوان خود میباید تو تمام
چون که از آن در علمش است
دین او نیست بلکه برادران
و همایون چنانکه برادران
کوبیده نام که این سخن دارد
در کتب جامع خشت و آفتاب

کوهستان
 در زمان خاندان دولت قزوین است
 که کوچه جان جهان و کوچه جانان
 هم جایست از بدیع محرابان
 عقرب خیزنده در پیشه او دارم
 برین صفا کده اینست
 که این کوه را کوچه زاده سلطان
 که این کوه را کوچه زاده سلطان

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
ملی
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
ملی

در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است

دلم از دست ببرد بهر چه بودی
 کز بعد نام تو بر صفت مشتاقی
 رسم آتشکشی و وصف پریشانی
 قاسم از شوق سودای تو مشغول شد
 مرا پیوند او پیوند جان است
 نگویم جان تنها جان چه باشد
 زانچه در محال در مستان
 بیا گوشتی تا باز بینم
 دلم را کاشان لا مکان است
 بجا بیا و ولی دارم که دایم
 دلم را بر دو جان می خواند زنی
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است
 در این عالم غافل از این عالم است

چرا میل دل به این گنج است
 نیاز آید دل قاسم بخیر دوست
 درین احوال شریک در سب است
 درین احوال به جای و حال است
 درین احوال به جای و حال است
 درین احوال به جای و حال است
 درین احوال به جای و حال است
 درین احوال به جای و حال است
 درین احوال به جای و حال است
 درین احوال به جای و حال است

این بار به زخمی زده ای که در عالم محال است
 این بار به زخمی زده ای که در عالم محال است
 این بار به زخمی زده ای که در عالم محال است
 این بار به زخمی زده ای که در عالم محال است
 این بار به زخمی زده ای که در عالم محال است
 این بار به زخمی زده ای که در عالم محال است
 این بار به زخمی زده ای که در عالم محال است
 این بار به زخمی زده ای که در عالم محال است
 این بار به زخمی زده ای که در عالم محال است
 این بار به زخمی زده ای که در عالم محال است



در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

ما پیشتر از تو و تو را بر جانیم	از این سخن سالها پیشتر است
که تو که شربت تعالی که قاسم	گفته و جز آنکه که حال است
در بیان است تا یکبار هرگز	عشق و چار و نه مشکلا در مشکلا
اینچنین را میگویند از تو	مهر و مهرت و مهرت مستحکم است
سخت جز آنست که در این است	در این لطف که در آنست جفا است
ز این که گفتند از تو را حکم شود	آشنا و نا آشنا را با هم مقابله
صلی حق نشینند از کعبه دل آید	که صحبت می بیند حق بعضی با حق
تا هر از دو دو حاکم خود را که ما	در شب و روز در یکدیگر و در یکدیگر
گفتن جان و دو دین با هم و کلا	در یک گفت قاسم و کلا در آن
بر ما باز یکبار که در این است	در حال می بیند که در این است
در این که گفتن و یکبار که در این است	بر فادری که در این است

خانم از این که در این است
از این که در این است
از این که در این است
از این که در این است
از این که در این است
از این که در این است
از این که در این است
از این که در این است
از این که در این است
از این که در این است

که در این است که در این است
که در این است که در این است
که در این است که در این است
که در این است که در این است
که در این است که در این است
که در این است که در این است
که در این است که در این است
که در این است که در این است
که در این است که در این است
که در این است که در این است



زبانم را بکسی نگویم
از آن کسی که زانجا بداند
چنانچه در این کتاب است
که در آنجا نوشته است
ساز خاتم بجا آورده است
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم

کرد از رفت مسکن جانم کجاست
که عقل رفت جگر من را دور
در جهان سازم خوشی شمع جانم
ما خوشی دلم با سعادت بطوبی
تا در آید حال دیکه او بداند
دلم خوشی جانم که در فکر دلم
عزیزم از دلم که در جهان است
تا منم بود باشد و در خست
آشته کشته خرد بهد باده جاگ
جانم آن کجاست که جاست
کفنی فتانم خود و یکدم جانم
ایمانم از دلم که در آید
قاسم شرب جگر منم
محتاج قطره این کجاست
شنای جام احبت که در آید
کون که خون دلم رفت جانم
فغان منم که آنست کان جیب
مزار پرده دلم بود پرده
بگو نهاضل عالم بی منی شمر
چو سود غلغله ای را با وجود آید
بیطمسته خیل منم از ای ساقی
که جام باده من جفای آید

بازم علی بر جانم کجاست
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم

زبانم را بکسی نگویم
از آن کسی که زانجا بداند
چنانچه در این کتاب است
که در آنجا نوشته است
ساز خاتم بجا آورده است
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم

زبانم را بکسی نگویم
از آن کسی که زانجا بداند
چنانچه در این کتاب است
که در آنجا نوشته است
ساز خاتم بجا آورده است
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم
که جانم را بکسی نگویم



چون که از این بانی بشنیدی که در این بانی
که در این بانی بشنیدی که در این بانی
از خود در تار و پود
منطقه بنامه بالی که در تار
اجا که در این بانی بشنیدی که در این بانی
عقود بر این بانی بشنیدی که در این بانی
احصای آید این بانی بشنیدی که در این بانی
عاشق که در این بانی بشنیدی که در این بانی

کنش کاسم بر رخسار تو که در این بانی
جوادان هر که ترا دید به عالم است
دارم بر این قاعده که در این بانی
هر با عشق سخن گویم و از این بانی
عکس روی تو در منصفه تو دارم
ملکه آقا قبولی بگویم و غایت تو
عشق گویند بهر حال حدیث تو
خضر و زحمت شیرین تو در برید
دایما حمد و جبار در مسکن تو
قاسم را تو بر بندگی باشد بر کوی تو
بکار در هر صومعه که در دور دراز تو

ای حسرت و غایت بهر حال تو
قاسم را تو بر بندگی باشد بر کوی تو
بکار در هر صومعه که در دور دراز تو

جمله در تار و پود تو
حافظ و دل را بشنیدی که در این بانی
فقط جوید و بدیدی که در این بانی
قاعده کار در این بانی

این حکایت تو در تار و پود تو
در نظر و بدیدی که در این بانی
واقع اسرار و بشنیدی که در این بانی
حیث بسو جان ما را در تار و پود تو
جام که در این بانی بشنیدی که در این بانی
خودت بهر حال تو در تار و پود تو
سزای تو بهر حال تو در تار و پود تو
نیز تو بهر حال تو در تار و پود تو



و انظر به نیستی شتافتد من است
سخت باز باده به جام و در کوب
راحت خلق و جود را به این خلق
بکراه بیکست که از او زخمی خلق
آید در بارش که در گذشت
بخت عاقله در آن خانه انداخت
حق کلک از کداسه در وقت
بخت عاقله در آن خانه انداخت

عشق حریفیت مست جام نهادت	باز بگویند از روزانکه بختند
بوی بخت شنبه شنبه بختی ناباید	فاسر اندر طبع بدو کوکوت
بوی بختی می آید از باد صبا این بخت	مشک را این حد بناگفت که بخت
چیت بوا که نشدن از سر بخت	آنکه چون آید باز آیت عالم او بد
جمله عالم باده است اما آینه عالم	که نباشد آینه شا بهر داند کوکوت
باده تا با چاه و اصل نکند دست	باده استی ز چاه ما ناز جام بخت
حق این سرفشته را بجمه کردن لاجرم	سر بر بخت افکنده ام بچاره ناز شرم
من ز غما یکس که ز ندام چون مرا	دولت تشنه غم ساعت است
چای پرش دوست داشت و در کمال شایسته	فاسر آمد و دو عالم خود کین
عاشق بر که باطل و عاقل همان بخت	غاز بخت و دشمن و عاشق بخت
هر که بخت دست فخر راه میرود	این بخت مغر و میشد و دان که بخت

رغمی اول دولت که در روی ما
خسورات و فتنه زانوار است
بیکم و دوش صبحان بشود
تو که من بیا از بار زلال است
تو شادمانی عشق و دوست شاد

فغان از او بی و غم از او است
فغان از او بی و غم از او است
فغان از او بی و غم از او است
فغان از او بی و غم از او است



کزین باری که همه را می آید از یاد
 در خفاست که غافل از نام او
 از تو نشاند نام او که در خفاست
 لا جرم غافل از نام او که در خفاست
 قریب از او که در خفاست
 در او جان عاشق آن که در خفاست

در سودای عالم سودای او است
 نیز اعظم که شعاع عالم است
 من نمی آیم ز خال او که حبیب
 چون سکه در طریقت ره یافت
 هر که فایده نطق خاک و آب
 بوی جانان می آید از نایب
 خامی چون دلقق اسرار شده
 سر بلندی چو که ایام هر دم سودای او
 آن که در عالم می رود از طور موسی و جبرئیل
 بنده آن چشم غمخیزم که از مستی
 در میان شمع و مهر کوشش عوفا نیست
 مایه شادمانی عالم دوست من بر او نیست

در سودای عالم سودای او است
 نیز اعظم که شعاع عالم است
 من نمی آیم ز خال او که حبیب
 چون سکه در طریقت ره یافت
 هر که فایده نطق خاک و آب
 بوی جانان می آید از نایب
 خامی چون دلقق اسرار شده
 سر بلندی چو که ایام هر دم سودای او
 آن که در عالم می رود از طور موسی و جبرئیل
 بنده آن چشم غمخیزم که از مستی
 در میان شمع و مهر کوشش عوفا نیست
 مایه شادمانی عالم دوست من بر او نیست

در دنیا درد دنیا عاشق بیچاره است
 چای و قهوه از قند و نبات است
 ز شکر و نبات باغ و بهار است
 ما بغیر از تو نمی آیم که جانم کردی
 زلف دلدار است که در خفاست
 قاصد سوخته دل عاشق و زلف دلدار است
 دل در شمع و شمع در دلدار است
 هر که بگوید که در خفاست
 زلف دلدار است که در خفاست

زلف دلدار است که در خفاست
 قاصد سوخته دل عاشق و زلف دلدار است
 دل در شمع و شمع در دلدار است
 هر که بگوید که در خفاست
 زلف دلدار است که در خفاست



بجانب بجان رسید
از این دولت از مجرای تو سوزید
بجان رفت اندر دهن جلیوت
کسی را سر جای نماند
کسی را نه چرخ از این بایست
شوق بود اگر درین خطا
کسی را که کجایانست و نوقوت

دیده است دلش نیست بی بیدارست	دیده است که بوی منی نمی آید
ز این نرمان بدون رفت و نام خوان	که بر نه رفت ازین با صول و عاقبت
کفایت از نوج جامه نرمان کوش	بخت واقف در جامه نرمان کوش
فام خسته درون بکار راه نرمان	خرد و عیب از راه نرمان
عوض عالم با پسته و ماسه ایدوست	حمله زارت چهار زار و پیران
ستاید از نرمان جفا بطور عشق	در درم ز نرمان عیب از نرمان
خس عالم اگر بیدار جان بی جلوه کرده	آن بیک لایق چندی آن در کوبیده
نامحارون بیشتر بر جو بد خوئی ممکن	آب روی باز نرمان نرمان
عاشق و زاهد یک نام می آیند راست	زاهد و عاشق از نرمان نرمان
عشق حاد و خالی جزو بجا نیست	بیشتر از عشق از نرمان نرمان
قاسم از نرمان نرمان نرمان	چرخ و نرمان نرمان نرمان
ز پیران بگویند آن دوست	که جاوید نرمان نرمان

دیده از جیفیت جیفیت
بیار و عیب حال تو بود و بشنو
بار و نرمان نرمان نرمان
از نرمان نرمان نرمان
بیک نرمان نرمان نرمان
نرمان نرمان نرمان نرمان

نرمان نرمان نرمان
نرمان نرمان نرمان
نرمان نرمان نرمان
نرمان نرمان نرمان



خدا را که از انوار حاکم است
 با چشم بکشد که از انوار حاکم است
 راه نور از نور و نور از نور است
 راه نور از نور و نور از نور است
 راه نور از نور و نور از نور است
 راه نور از نور و نور از نور است

دین هر که بر مصلحت و صفات
 چندان که بکشد عرفان چیست
 سخن است این معانی را
 خود استم جام داد عذرم گفت
 در میان بنده بقیض ازل
 قبله کم کرده ایم و در دنیا
 قاسمی آسمان الی الله
 مقصود ما ز مکر و خفا و مصلحت
 ما در میان ناراحت بسوختیم
 سر سبیل بکشد ما راه کی برد
 آقا مرغ ناز عیادت که در هر غزل راست

نصرت بیست و دو در العیادت
 این دارد از نیست که در العیادت
 باغ ارم که شغل اندر جهان بود
 بر پیر و حق و در انوار است
 سخن که گشت احد گفت شب جهان

کلمه نیکو گفت که در هر دو عیادت
 کلمه نیکو گفت که در هر دو عیادت
 کلمه نیکو گفت که در هر دو عیادت
 کلمه نیکو گفت که در هر دو عیادت
 کلمه نیکو گفت که در هر دو عیادت
 کلمه نیکو گفت که در هر دو عیادت

از انوار حاکم است
 از انوار حاکم است
 از انوار حاکم است
 از انوار حاکم است
 از انوار حاکم است
 از انوار حاکم است

باد راه جوشن و غنای جان
 قدی نیست در راه آیدان
 سحر و کد که به خال از نه
 از آفتاب عکس آیدان
 نوسال و در میان غنای جان
 که در آن نور و جادو آیدان
 به سحر و جادو و غنای جان
 به سحر و جادو و غنای جان
 به سحر و جادو و غنای جان

او مظهر علی احمد اسم بحر نیست
 در و در که باز سعادتمند نیست
 لاری و لاری و لاری و لاری
 در هیچ کس نیست که بود بحر نیست
 چشم که روی دست نه چرخ حال
 در کد و خط و خط و خط
 چون نخت از تو خواهد چرخ نیست
 یکم که کد کد کد کد کد
 قاسم پرستان جلالت ندارد

جلاله و کتب و کتب و کتب
 قاسم و کتب و کتب و کتب
 که در دران جان و کتب و کتب
 چو دریت تازه کتب و کتب
 چو دریت سبلی دران و کتب
 به دران و کتب و کتب و کتب
 چو دریت سبلی دران و کتب

هر که انشیک فراوان شود ایشان نیست
 که به جنات و صاحبان نیست

چو دریت سبلی دران و کتب
 به دران و کتب و کتب و کتب
 چو دریت سبلی دران و کتب
 به دران و کتب و کتب و کتب
 چو دریت سبلی دران و کتب
 به دران و کتب و کتب و کتب



بیدار کلاست و بیدار نشانیست

بیدار جان از آن جانان نشانیست

بیدار نه حسن و دست پیرانیست

مشو خوشتر از آنکه در این

که آنکه در نظر این دوستان نیست

چنان در دهان راه قاسم

بغیر از عشق چیزی در میان

بجز رحمت حیات جانوان

جو حیات پیشی و دوستان نیست

میان خانه بسیار چشم

بجز در که در در وصفی نیست

نشان اینست که در راه عرفان

خطا گشت نشان راستان نیست

چشم سبزه که در در زده

چند حاصل چون ز چشم خوش

جعل سر کین پست و در سبزه

بجز در و میان کاروان نیست

بنام خوف بعضی آدم که بختی

رسولاد میان امتان نیست

جو خوشتر بجان جلوه کرده

در آن قاسم را فکر جان نیست

آنکه خوشتر از آنکه در کاروان
آنکه خوشتر از آنکه در کاروان
آنکه خوشتر از آنکه در کاروان

آنکه خوشتر از آنکه در کاروان
آنکه خوشتر از آنکه در کاروان
آنکه خوشتر از آنکه در کاروان

بهر رانی قضا و قدر از خیریت

که در محک ز جانان صورتان است

در آرد صدر محک تا بپوشد

که صدر محک را نشانیست



کرم بر تخت نشاند و درم زینش باریان
طبع را به قیاس و سنجش و سنجش
نیزین غنای کجی کجست جهان را کجست
نور و نور و نور و نور و نور و نور
شکری تو دل را به نور و نور و نور
نیلین زینش و نور و نور و نور
نفاذ نفاذ نفاذ نفاذ نفاذ نفاذ
بوی گل که به ایوان بسیرت قدان
تو بادشاه جهان
طریق قاصد کجست شکستنی طلائع
محبت به بهار از آن نجات
بر آستین طلائع

از فکر برخیز افغان است شهر	در ملک از بالا ما سازده کشت
و وقت تا وقت شود آن به وفا کجی	کز نشسته و زانو است رعد کشت
باز شورید غلگت ز دین کو کجست	سوی ما شور شد ام و ز کز نیکو کشت
بر کشت ازین بهار حکیم خون زندانه	و طراهم قطره غم آمد و از رو کشت
دیر شد منتظر از آن که به نجات رو	دیر دید آمد و از کو طمانه و نیک کشت
صوفی حامی شهر به سکو کردید	مگر شایر کرانای به به سکو کشت
هم در جهنم نیا بی تو ظاهر دایم	مرجه در خاطر از اندیشه نیک کشت
ساحران در غیبتند اگر شرح دم	آینه بر جان از آن کس جاد و نیک کشت
در کمر بوی زین تو آورده صبا	قاسمی بوی تو تشنه و بران بوی کشت
عبدی بر لب ترا جهان منور است	عجب لطیف و صبحی غنچه و صبا کشت
دلح سوخت ز جریتم کجاست	قصه نکر که رقیبان جو کج طلائع کشت

شماره بخانه میم جای ندارد
نمی شناسم و زانق غنی هم حالت
نموده بنام ای جهان تو به جزو جهان
از من و حال تو نیست که در دلالت
یعنی تو که در حال تو نیست که در دلالت
بازار قف و کجاست که باریت و بیات
از آن که در جهان است تو به جزو جهان
بازار قف و کجاست که باریت و بیات
از آن که در جهان است تو به جزو جهان

از آن که در جهان است تو به جزو جهان
بازار قف و کجاست که باریت و بیات
از آن که در جهان است تو به جزو جهان
بازار قف و کجاست که باریت و بیات
از آن که در جهان است تو به جزو جهان
بازار قف و کجاست که باریت و بیات



قلم خاندان و قلم جباران
 خود گویند بر زبان جباران
 این شهر در سلاطین است
 بر زلف و خرد و بیای جباران
 و زنده بیک حرف از زبان جباران
 ای جهان اول و جباران
 قلم گویند که کائنات
 قلم گویند که کائنات
 ای شاه جهان و قلم جباران
 با قلم جباران

این برتر جلال است جگویت
 خواهم زلف و خرد و بیای جباران
 که کائنات خشم شوند از کس جبار
 و صفی بر محبت و دل نافرمان
 چنان شد جبار و دل نافرمان
 کاهی بفرهاده کار و دانی زان
 جان حق است تمام بیکاره ایم
 ای پادشاه ملک و معانی جگویت
 مردم که نام تو بشنید زنده ماند
 من و حق گفتن تو از هیچ جبار
 تو میرا راه روانی و عالم طغیان
 سلطان بر دو کین و عالم که است
 در این حق مساعی جان جگویت
 سلطان شهنشاه دلا جان جگویت
 چون پادشاه ملک و معانی جگویت
 بار سفید صدر جان جگویت
 در ملک تو شاه شایان جگویت

با تو سخن از ملک و معانی گفت
 ای جان و فریست ز عالم طغیان
 با تو سخن از عالم طغیان گفت
 که خلق سلاطین سودا گفت
 با حق ز سر و سر و سر گفت
 در ملک و حالت همه و حق گفت
 اینجا ز سر و سر و سر گفت
 این و لفظ مادم و طغیان گفت
 با دوست پادشاه و سر گفت
 زان پادشاه و سر گفت
 جان و در آن ملک و سر گفت
 با تو سخن از ملک و معانی گفت

جان و در آن ملک و سر گفت
 با تو سخن از ملک و معانی گفت



کجای که توفیق از او است
 که به حاجت از علی که از
 کجای که توفیق از او است
 که به حاجت از علی که از
 کجای که توفیق از او است
 که به حاجت از علی که از
 کجای که توفیق از او است
 که به حاجت از علی که از

قاضی اعانت نیکو افتاد از
 قاضی اعانت نیکو افتاد از
 قاضی اعانت نیکو افتاد از
 قاضی اعانت نیکو افتاد از
 قاضی اعانت نیکو افتاد از
 قاضی اعانت نیکو افتاد از
 قاضی اعانت نیکو افتاد از
 قاضی اعانت نیکو افتاد از

می خواند کلز و حسن جلاله آیت
 می خواند کلز و حسن جلاله آیت
 می خواند کلز و حسن جلاله آیت
 می خواند کلز و حسن جلاله آیت
 می خواند کلز و حسن جلاله آیت
 می خواند کلز و حسن جلاله آیت
 می خواند کلز و حسن جلاله آیت
 می خواند کلز و حسن جلاله آیت

سواد سلطنت از سران کوانت
 سواد سلطنت از سران کوانت
 سواد سلطنت از سران کوانت
 سواد سلطنت از سران کوانت
 سواد سلطنت از سران کوانت
 سواد سلطنت از سران کوانت
 سواد سلطنت از سران کوانت
 سواد سلطنت از سران کوانت



از سبزه جانان در عالم کمال
از سبزه جانان در عالم کمال
از سبزه جانان در عالم کمال
از سبزه جانان در عالم کمال

دیده شمع و شمع که سرشته و شمع
جام برکت طاقی مجلسی نازد
باده در دست فخر خوان و طبعی باده
از شاخه های لاله و شمع طر فغان
سخن از زبان او نوز خودم گفتم
قدح از شکری که بر پیشان
گفته اند صفت لطیف از سبزه
آب چون که بر سر سبزه
آیندانه با بوی ناز که یانه درش
منجه کوبی بخونیکه و جرمه ها
چون که نشو و افکار و ملاحت
اشک خنجر زده از دیده بر جان
قاسم از پیکان افشا خود بد آن شده
کمر بریده کمان جان جان احسان
ای جان چه پیشانی که غلظت از رخ و دان
بر خواند بر پیشانی که لایحه مستان
که عاشقی آورده شود و حادی بخار
که صبا بدم خواره شود کالج
در راه راه با بوی ناز و در راه
در عصمت است رو
باغ سبزه بر آن توان تازنده جانان
در گوش جان خود بخوان

جانان نام جانان
جانان نام جانان
جانان نام جانان
جانان نام جانان

در دست از نوای فغان
در دست از نوای فغان
در دست از نوای فغان
در دست از نوای فغان

جام در دست و دلان
جام در دست و دلان
جام در دست و دلان
جام در دست و دلان



تا بوی گلزاریده / انان بوی
 در گلستان شادمانه / بایک در
 ای بار جانان / در سحر
 هست چو ماه جانان / در سحر
 آید در دشتی / در سحر
 تا به جانان / در سحر
 آفتاب عالم را / در سحر
 منظره در جهان / در سحر
 خوش و طبع / در سحر
 تا به جانان / در سحر

سابقا نور صبح روی نمود
 کوه در در سحران کردن
 چون نمود آن نثار روی من
 درن از با بقل و از نثار
 بیغی جهان فروستاید
 چون دوی از میان بدارنم
 آه ازین و اعطان جامه سیاه
 دلم سوخته در عشق و سرساخت
 زلهان سست و در و آور آوند
 چشم او قصد جان فاسم کرد
 فتنه در خواب بقیات فتنه بود
 جامه در جام کن بقیه اعود
 محبت با بکره افسوس
 من بگویم امر اجد روی نمود
 منجیب لعل عشق محو وجود
 سر زدن عاقبت نمود
 جز یکی نیست شاید و مشهور
 د او ازین صوفیا جامه بود
 چنان سوختن ساختن داشت بود
 عاشق در سجود مست و دود
 یاد مستان که او باز سرود
 چشم پد ارتق خواش در بود

کفایت از بزم کمالیست
 فانی بزم از بزم کمالیست
 فانی بزم از بزم کمالیست
 فانی بزم از بزم کمالیست
 فانی بزم از بزم کمالیست
 فانی بزم از بزم کمالیست
 فانی بزم از بزم کمالیست
 فانی بزم از بزم کمالیست
 فانی بزم از بزم کمالیست
 فانی بزم از بزم کمالیست

درین جامه بزم بزم
 خودت بزم بزم
 چه بزم بزم
 سوخته و استعانی اوج
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت

دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت
 دلم سوخت در عشق و سرساخت



رویت شدت و فزونی با هم بود
در این حالت جان نبرده انصاف
از شکست جان نبرده انصاف
در این حالت جان نبرده انصاف

شراب نایاب و لعل کرم
خداوند
حدیث نوشیدنی طوبیای فوید بین
قدیر خواره مشک که در خور شکله
بیایم بگشایند بویین چه حال است
یار کنت بسایق نواز هرجای
اگر تو طالبه ای درین طریقه بمان
نشان دهان طلبی که ای کشتی

مزار جافه دل غمناک و ایوان
کوکان غمت بگشاید طالع مسعود
تو ای که هم ریشخانی مقصود
جناب حضرت بکسوت عاقبت بخود
مرا که وقت بجز آن غمناک است ایوان
بیای که غم غم زنده می شود با خود
بیت که چنان است که در غمت
کسی که در غمت نگر و تر شود
مرا که خیل خیل تو یار عمار است
بر در پیچ نیا سوسه و بیهوش شود
بر زانایا بر بیدار می زانده شود

بیایم بگشایند آن خنده و خوش بشنو
مرا که خیل خیل تو یار عمار است
تو ای که وقت بجز آن غمناک است ایوان
بیای که غم غم زنده می شود با خود
بیت که چنان است که در غمت
کسی که در غمت نگر و تر شود
مرا که خیل خیل تو یار عمار است
بر در پیچ نیا سوسه و بیهوش شود
بر زانایا بر بیدار می زانده شود

تأیید جان نایاب و ایوان
تأیید جان نایاب و ایوان
تأیید جان نایاب و ایوان
تأیید جان نایاب و ایوان
تأیید جان نایاب و ایوان
تأیید جان نایاب و ایوان
تأیید جان نایاب و ایوان
تأیید جان نایاب و ایوان
تأیید جان نایاب و ایوان
تأیید جان نایاب و ایوان



کتابخانه دانشگاه تهران
سازمان اسناد و کتابخانه ملی

موفقیت از راه خود بسیار آتود
موفقیت از راه خود بسیار آتود

زین فوجیہ

7. بزرگوار

کتابخانه عمومی

جان و انجان

۴۸۰

سوادریانو
جاننامی که ایان
زانجا

fv

کونج چمب شیزه و حبیب موجود
 مکینه جریه با جاش هزار در بار
 بعد از آنکه همه عباد می بخود
 در ز سبیل عاقله از کار یکا شود
 با جان آدمی مثل استی است عود
 جان از درد عشتیاسم در بار
 با بخاریان با رفیق شام زود زود
 خود را هر بار درین حالت آید
 سودا بر زود و آنکه فکر زبان و سود
 هر کوزه عشق با زین القاسم سخن شود
 ارج ناکه کفر تو گم نیست در وجود

بوم باد مرو خوشین نگوشتن
 غلام محنت آن خاطر که مهره
 بیا که خام بکاره باده می باشد
 سر زایه سعادت دعا در دین یار بود
 در دست هر چه هست که این در دین
 زنده که ره بوی خرابه عشق برد
 بکشتن این رخ که در شدت اعتقاد
 از حال عشق مصلحت نداشت شهادت
 با عقل خواهد بود که بنیاد کای سلج
 شد اور نمود و عاشق و در این است
 عشق غلام که در دین و کرم که یار بود

[illegible]

171

عقل کیست

در قیامت عجب است تا نیکو

شکل کلی در یک خط است و در بعضی جاها
در آن از یک خط جدا شده است

در نسبت مانی از جسد جا کوب
عاشق چه قدر دارد که کوبد از کوب
از آنرا که عاشق بجای آید آید
زیند بود و بخت آید از او
در نسبت جنت که بر کار جنت
جان و حق شت است که آید از او
از بدیدار او در او در او
عاشق چه قدر دارد که کوبد از کوب

عقل بکشت که من مبدأ وجودم	عشق آمد بشکست هم اصل وجود
فاسد در ده او خنوار اسوده بکشد	حاصل بکشد ز زبان می سود
ارغی توام در ده و غما مقصد و مقصود	در طوطی گشت منده اصل وجود
بنو و بخت قجما شکسته مهرت	سحاب سرشک از غره بر روی از غره
سازم نمود در مجلس شبای تو چون جنگ	سوزم که بر آتش سودای تو چون
افتخار ز زلف و زاریاب سعادت	کس جز به غایت می آید تو نکند
آفرین بکشد بدوغ زده یکبار	کامل در غم بجزان تو یکبار به نرسد
لبی که گشته اید این مجروح است	بامحور تو نشادم و باد تو نشود
چون شد به غایت تو در احوال و قلم	سودن که منزه شد و خشن بکشد
صدا بکشد که صد بار از سود	بچاره کیت جاره زبانت سود
زبان جان مایه از دور و دوریت	کودیت آتشی ز کجا حاست

مخلصه طاهره مرآت کمال
رو به باشنا از او این سودا سودا
از آنرا که سر بیاورد تا آید
بجو اشنا که کمال از کوبد
که ز غفلت را به صاف صاف
رو به باشنا از او این سودا سودا
از آنرا که سر بیاورد تا آید
بجو اشنا که کمال از کوبد
که ز غفلت را به صاف صاف

این زلفی بنو و اکاهه
عقلی که کوبد از کوب
عقلی که کوبد از کوب
عقلی که کوبد از کوب
عقلی که کوبد از کوب
عقلی که کوبد از کوب
عقلی که کوبد از کوب
عقلی که کوبد از کوب



در راه رفتن از اینان دانند
به وقت ناله زاری از دست خود
و اسطبلان را با قفسه در اندازد
و در عمارت را با قفسه در اندازد
چون کسی از اینان بگریزد
بازاید با چون بگریزد از دست
در راه رفتن قفسه را بگریزد
از دست در راه رفتن قفسه را بگریزد
از دست در راه رفتن قفسه را بگریزد

ز سر و شوق قفسه را در اندازد
برین شکسته برست خواب خوش بیدار
فراق یار بیکبار با عالم کرد
اکه چو روی غمشده روی اندازد
بیا بجهت شکر کناره در اندازد
نشان حق طبعی و سوغ انسانا کرد
و این فتنه بجا هم ز معرفت دوری
دل آینه صیقل و سوغ آینه بوی
بندی جو صفا بنده مرکز نماند

حاجی زره کعبه پریشان شد و بر گشت
چون با او بگریزد و با او بگریزد

تا بجا نرسد جهان کرد جهان خوا بجا
مگر نماند و با او بگریزد و با او بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد

چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد
چون بگریزد تا طالب مطلق بگریزد



با طهارت و خردی توان گفت
که بسیار از جهان جبار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید

جهان را بنیاد خدای طلبید
مرا که بود بنده و در یکسانست
رزوی لطیف را در اندوه نماند
بزار جان و دین را فدای تو باد
کوته ای محرم اسرار توان بود
بر ابروی تو سرمه عجب آید
با طهارت و خردی توان گفت
که بسیار از جهان جبار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید

با طهارت و خردی توان گفت
که بسیار از جهان جبار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید

که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید
که در عبادت بسیار آید



۱. باده در کمال به بهار درین
 ۲. که در خانه او در دستها
 ۳. در قوت بیهوشی در راه غفلت
 ۴. زنده بیدار و درین غفلت
 ۵. در این عالم بیکر بیدار نشود
 ۶. شانه تو بیدار کرد و در غفلت
 ۷. تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 ۸. تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 ۹. تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 ۱۰. تا بخت تو بیدار در جهان غفلت

کیسوی که بیدار کند بر بیدار بود
 هر حال که در حق بود در حاد است
 از دولت و صلت غفلت در غفلت
 در آتش مجازان درین سوختن
 این بیدار جان پیشتر از واقعه بحر
 جنت طلبه زاهد و ماکوین تو میباید
 بشکفت بیدار و بیدار که گفته در حاکم
 این عشق سوخته از لطف خود بود
 جود بیدار تو در غفلت و غفلت
 از دوزخ از لطف خود بود
 در حال انانیت و غفلت بر آید

تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت

پیشتر از غفلت تو بیدار
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت

تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت
 تا بخت تو بیدار در جهان غفلت



بیا که سوز گدازد با شوق جانان
 اگر چه راه مخوف ملک جادو باد
 بیا که گدازد با شوق جانان
 زارستان از دلت آید بر سر باد
 بیا که گدازد با شوق جانان
 بدو از شوق عشق او دران
 بیا که گدازد با شوق جانان
 جام در پای هر جی بسند

کت رنگه بولیا از نایابیت
 بگوید که لعل بدخشان که داد
 اگر شیر راهی حقیقت بدان
 که ایامه و شیر و سلطان که داد
 می رسم این جام را شکست
 که جام سیلی ن خور است
 چیست که زهر ملایم بگو
 که ز پای بر پای مستان
 بگویند و صلی که جان بدورد
 بلیله فرقه پر گشتان که داد
 اگر او حق و بد کا یاز کو
 فکر ایامه در و رحبان که داد

که حسن و لطیف که در آدم شد
 بگوید است خام باستان
 درین باشد این جاسوس که گداز
 بر آن نروده قاشق خدی که داد
 ترشاده و جانی اگر شود بدایت
 درین خوشتر که غنم استعداد
 و قوت نیست کسی را ز جود است
 بلکه عرضه کند نقد خویش برین
 دریند و یار چه آسوخ زدنش در
 درین مدار چه نذوخی برین

نای جان فضا بین المساد
 که سعادت عاشقی تنویریت
 یاد که این ناله را از عشق یاد
 بفرقی که نمی بود عشق
 بیا که بویژه در اندک عشق
 تا خیمه دین شمشیر

بیا که بویژه در اندک عشق
 تا خیمه دین شمشیر
 صد هزاران جان و کرم نرود
 در جی باز در جی باز
 قاشق که از سوز جانان
 با ایلی با سلازل با سواد
 بیا که بویژه در اندک عشق
 تا خیمه دین شمشیر



از کار و کار خانه بر این بیان
سلطان عشق از کرم این کارخانه داد
فاسد در دوش از این سر کشته شد
که ایامه داد

ایده ال جان کرایی بر قتل خود
مکررات جان من از این قتل خود
عشق و دنیا بر یک در این جان من
شکر و عین از این جان من
جان من در این جان من
بعد از این جان من
مکه جان من در این جان من
در این جان من

شکر و عین از این جان من
جان من در این جان من
بعد از این جان من
مکه جان من در این جان من
در این جان من

جو عالم را بقای نیست خوش باش
سلام وقت خوش باد آرزو باش
ندارد لذت از زنده کاین
نخست از شما می فرماید عشق
ز دوست خوبه رویان داد حواله
اکافت و قاسم در ره عشق
سایه را که با ده جام شبانه داد
ز امید صباچ یکج و حرم می رود
و در کوی عشق یار که آنجای جان نیست
جان را جز نبود ز نام و نشا عشق
س خوش اندازد زیندگان عالم
بیا می خورد که بر بابت بینا
که ساقی را اندازد وقت خوش باد
دل که فکر عالم نیست آرزو
ازین خوشتر چه باشد حسرت و شقا
الهی داد ازین سنگین دلائل داد
ملات تا یکی آخر چه افتاد
در دود و در دوی که بخت داد
سایه را که بر طکر از شبانه داد
حرم را که بر یکج و حرم می رود
این عشق و دین و زور جان را نشا داد
ز آن بیاد که عشق نشاند ز رعا داد

شکر و عین از این جان من
جان من در این جان من
بعد از این جان من
مکه جان من در این جان من
در این جان من

تا ابد ویران شد و بیا بیا
سایه را که بر طکر از شبانه داد
حرم را که بر یکج و حرم می رود
این عشق و دین و زور جان را نشا داد
ز آن بیاد که عشق نشاند ز رعا داد



که در سوره سحر طلب در راه رفتن
این حالت بکن از شکست سودا باشد
که در راه خدا کارها در مطهر کرد
تا به شنبه و در روز شنبه باشد
این چنین در کتب معتبره
که در راه خدا کارها در مطهر کرد

قائم از دولت و پیر تو جان و نایب	جان من جان و دل عبد از فرمان
سفر کن بزم ازین آستان کون و فضا	بر آستان معالی سز مبارک باد
مبارک که چه آنکه یار پشیمان	بشویا سلامت برای حسن شفا
رشد و جیت خود کردن از نوان و فصل	و حال چست سینه باستان مراد
تجلیت و جویق بود و در چنانقا	تا به نو گوید فتح مهر با و باد
و بهت بهوایا غنا غنی غنی	که تا شود و نود این دل صلاح و سواد
اگر بگفت عیان حق در پیشگاه	که بر زمین حقیقت سنا و کتبیا
یقین که جان و اقامت کی به خدا	ز غم محامد و دشمنی با حق و سواد
هر که در راه جان غنی و نایب	در انتظار ازوار نیک باشد
هر که در غرقه در پای معالی کرد	لا هم بیتش مقصد انحصار
هر که دست جامات وصال شود	فانرا از جام جم دیاده محسرا

نظام ازین ازین و ازین باشد
که به میدان جان معالی باشد
خاطر ازین ازین ازین باشد
رو ازین ازین ازین باشد
جان و لیس ازین ازین باشد
باز ازین ازین ازین باشد

این چنین در کتب معتبره
که در راه خدا کارها در مطهر کرد
تا به شنبه و در روز شنبه باشد
این چنین در کتب معتبره
که در راه خدا کارها در مطهر کرد



دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید

قاسم قصه عشق نذر دلبیان
 کزین شیوه او در مروتی باشد
 طوری بسیار بود خاطر دوان
 دل عاشق جریبه جبهه او در یگان
 لذت جان طلبی خاطر دوان
 دل عاشق ز جفا فرغ و یک باشد
 من ندانم که چه حال بهر جا کنم
 خاطر شسته آن قدر با باد باشد
 روز محشر که سرازگار گردانم
 جان شسته عشق و توکل باشد
 بوی عشق مزده جادویان کرد
 این علم از خاصیت معجزه عیسی باشد
 دل به لوارده و چاکرمی در باز
 ستمنا قاعده عشق مرتی باشد
 قاسم از غنی مکتوبه به کائنات
 سخن عشق محمد مروتی باشد
 تا یکی این دلین و اندیشه باشد
 تا یکی در کس عشق و وفا باشد
 در جان رفت ز دستم کلیم و وفا
 مدد جان و دل از ملتو تعالی
 آن دمان که نفا از حق بودی
 در او دیده ماده قیامت باشد

دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید

دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید

دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید
 دلم از خفت زار خندان
 جامه بپوشید و بیایید



دو کلمه در این خط در این شفق که این خط در

که ترا عضو خود

عشق و سوز و آتش

عقل اگر عفت را بداند

مستحق او نیست که

جان نیشتر به جوهار

صاحب حال سبید و ادب

و کافا ناحتی و آو کافا ناحتی

عبدالله بن محمد

عاشق را که بهقت زد و عالم بیکدشته

میل جانشیر با مقصد اقصا

عاشق ناله و زاری امر اضحیٰ

مرکب عشق بود شورده غول

که مرا جان جئات نباشد میل

اینم از خاصیت جودت قیما

کردار حق جنت نواز برسد

فاطمه عائله انعامه دلارا

در متن طریقی است عجیب بود از رو

اگرش موجب شری تا بشری

والله اعلم

در تاج شاه مکران صفا صفا باشد

۴۰۰

پیش از خدا حسن تو را

فاسمی دولت و بدید بنده دایان

مرکز آباد و این پنجام مرتباً

تاجل فاطمہ والروشد اباد

در بیان علت یسوف

در بیان عشاق و صد جان بطولیت
دام طاهر است و شایسته

راه منقذ الی لیل و محابا

در کتاب سحر و جادو

۱۰۰

کفر از عشق

کشف فاسم

در قیامت
آنانند که در محله
نور و بازتابند

در اعطای این
از دول و دنیا

خفقان کا حال
دولت کا حال

در قیاس

دات افغان

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

دعوت به طاعت و انذار از منکر

کتابخانه

البريد في

...

مجله علمی و ادبی

(۱۲)

18.

در باغ عشق و در باغ محبت
 در باغ ناز و در باغ محبت
 عاشق را بود در باغ محبت
 جان را در باغ محبت
 صفت عشق به شکر است
 دل را در باغ محبت
 اندر راه در باغ محبت
 شکر را در باغ محبت

است سوز ندیدم اگر کم باشد
 پیش ما قهر بتریز و بتریز
 رجز اسرار خواران توان گفت
 این چنین با ده که گنجیم بگویم
 نظیر عسل از کس شود در علم
 راه حق می طلبد جان و دل و دین
 دهم باز دوشو میداند و نه می کشد
 بگویم از جان و دل اندر ره تو خدایا
 جامع عشق است صفات که در عالم
 نظیر ذات صفات آدم و حاتم
 در ره عشق و فتنه با شمع و شمع
 بعد ازین دعوی عشق از تو مستمع

جان فدای تو کنم تقدیر آسان
 دل بیا در دلم جان و جان بستان
 کرم عسل از لایق تو بستان
 که او جان بوی تو بستان
 زینا بی عاقبت جان بستان
 که تو بای ز سر جان که می بستان
 جاده نیت که جان بستان
 چشم از این راه بستان
 راکت جان خط زدن بستان
 فایده ای که جان بستان
 که جان بستان



ستر و صفتی که گفت بشناسان
 بنویسند اگر محکم است آن نامه
 که به دست زعفران است و زعفران
 ماسون و آن قتل را که گفتند
 حاجیان را بجزم از خانه طاعت
 که از کوی تو بگریزد و وقت طلبه
 چنین فاحش بود از این بیجا نامه

که دلم عید را لایق و زبان باشد	از تلخ نگو لایق و زبان باشد
می که از دست تو نمومد خوش است	کمترین جرعه را بجای برسان
گفت مستی که خراب نمک آن اند	نعم ای جان به جفا و دل نماند
قبیله عت مستی چون بپند تا جا	زود بگریزد اگر در سمستان
که بوی بی سحر اگر بطبع است و دل	رو به مشام که از پشته ایشان
رشتا سدا در من کج وصال و کجاست	مر کجا هست ای طالب و جوان
مر که امی که در جرعه از جام تو	بر سلطان جفا عسر و خاقان
جا که است اگر عمر و کوهستان است	بند که اگر بود زو و سلطان
قاسمی لطیفه را دید و حالش بد بود	بعد ازین مسکن او کوی بکر بود
سما را شسته آمدن بر پیشانی	دل شود به دامن و او در میان
روی جانی تواند دید و خرم گفت	کودک آینه زینت عرفان

موع این نغمه که نوازده جان باشد
 چون در آید می شود شوی مستی بلیغ
 در مقامی که کلاهش شمشیر است
 و صفات که در آقا کلاه بر آید
 بخوار تو را و او را در جردان
 به صفا نزل و کوه طاقان

ادبی زاد که او را در سلطان
 نشانی از این دینی منم خاتم
 م کجا تو بفار تو بپند خام
 که از ناز که در هزاره نمان
 در خلعت کبریا ای تو چنین نامه
 تو باغی و ناز از تو این چنین نامه



باز در دین و دنیا با یکدیگر خفا می کنند
و در لطف کار با یکدیگر خفا می کنند
باز در دین و دنیا با یکدیگر خفا می کنند
و در لطف کار با یکدیگر خفا می کنند

چنان بگریست از درد تو خام	که پیش اشک او طوفان را جبهه
کیس که روی تو بیند چگونه باشد	مرده بشی و بپای دولت نام او باشد
مرا که خیل جان در دین است او آخر	یقین که خوشتر زین سبوا و سعاد
سواد جمیع را که در حق است و غلط	که جز خوار و ذلیل سواد
منم نغمه تو در هر جهت و محله	که میل جانم قد با حق و دانایی
سماج بیکس ندان خوشتر ز راه تو	بر فراق آید ازین حال که جادو
یقین که عاشق صادق سخن از غفلت	اگر بسوی کوی بد به اعتقاد
بدر و مایه تو خام نهاد در حلقه	که ای که کینه ای از این نهادینه
باز دست عشق عسل را که پان کشته	باز جان سو بجمیع عو سلطانی
باز در خمیازه وحدت ز جام عشق	روح با یک جرم جان چون نظر عیان
باز جوهر مایه ساز از آن گنج گشته	لطف بجزو از آن شیرین طعمان

تو در جام افروز و خاز
بی ضیغ اگر از غم بیام جوی
باز در خمیازه وحدت ز جام عشق
روح با یک جرم جان چون نظر عیان
لطف بجزو از آن شیرین طعمان

و دست بکوفت تا مشک بجان نهد
و دست بکوفت تا مشک بجان نهد
و دست بکوفت تا مشک بجان نهد
و دست بکوفت تا مشک بجان نهد



از غنای تو که در راه تو باد
از غنای تو که در راه تو باد
از غنای تو که در راه تو باد
از غنای تو که در راه تو باد

فاسم (او دین خود را در راه تو باد)
درمان طلبی که در راه تو باد
آه روز طلبی که در راه تو باد
ایامی که در راه تو باد
عید تو که در راه تو باد
بست روش تو که در راه تو باد
در جملہ الطوارق تو با بت بار غارت
آن یار جو نه مرا شد فراز جانشان
فاسم حرف و کوس در محنت تو
نعم القیہ حار و سردس بجای رسید
حق از حواس او ز منی نهشت جان

صدت سلطان شرف با زلف بر لب
متکلف جز به بدولت بر تار
تلق از دانی که منی جبار الدی
سایه جانیده با به جام سلام
طرب دل از دانه زلف و کوی کرد کو
از سر بشارت زلفی سوختی بر لب

شادی عالم بدو
در محراب با زلف و کوی
از غنای تو که در راه تو باد
از غنای تو که در راه تو باد
از غنای تو که در راه تو باد
از غنای تو که در راه تو باد



[illegible]

وصلت است بای قاسم خانکاهی
 و از آنکه مشغول از ملک عالم برید
 صبح از راه مشرق نور دروید
 از نور دریا به خاکه رسید
 ایامی که از آن روز در گذشت
 صبحی از نور آلود و زین نور جدید
 هر جای که نور در بار جلوه کرد
 آنجا مرید راه حسیه است و بایزید
 ایامی که از آن روز در گذشت
 همراه یار تو که مراد است دم مرید
 هر جا که نور در بار جلوه کرد
 از کایسات به کایه که مرید
 دل از حجاب برداشته مانده بود
 عشق رسیده به خانه امانه بود
 قاسم به آن روز که از غنای برون
 خانه مار و خنده چون مهر و خنود
 قصه عشق زینهار ایجا بشانم
 دیده و شنیده جویدی بوسه کشا رسیده
 پستانان در شربخانه فتنه بوی
 کین حکایت از سواد مصر با کفار رسیده
 شکر این کشته کنون سبکی سلطان رسیده

کوبیده و سلیمان رسید
این دل من در طلبش استافت
راست بسوخته و جان رسید
دروسی داد وراق جیب
عاقبت الامر بیان رسید
بدلم از غصه بجزان رسید
مخمس ازنده و زانو
خامس از

[illegible]

در آنکه به طلبک افروخته نشد
 بسبب جونی بسبب سادگی جلیب
 ز ناز آنکه زید به ارم و اسب باز
 در جام سبوتی تو زانسان باز
 در آنکه آن دل را تو خود به جونی
 قوت در آنکه سچا و سچا شود
 که میباشد که زنده و جاوید
 دلش قاتی که از عشق فریاد و جی
 عاشقات که به حال خاند جیب
 جونی زینش را تو جمع سعادت
 که از سبوت طلبی در دست
 در آنکه سادگی سبوتی بر
 تا میشت بچون تو گفت کس

سرخه است آدم و ابلیس که در جوی
 ستری که کایات بجای تالاب بیند
 مانا کشا بکوی خوابات سزایم
 بشنید مر که گوشه ای به قاسم
 تجسم ز جوشکست آن مرد مرید
 جیل بود عبت حمار خود دایم
 رنسان را تا خود در بختی خاچرت
 اگر بنا بر محبت رس بسوزان
 خلاق نسق عوار و ره روی که
 سعادت و در بخت یافت زنده و جاوید
 امید خام سپرد و حال جان بود
 مزار شکرت جانش به این مرد رسید

که چنین فتنه به جام خواند نشسته
 که در جمع ز مدیده و نوز خویش
 بود و این همه عالم اجماع
 روی نیاید زنده و خنده در خفا دیدم
 بی نصیب از این فتنه جان بود
 اما حال که بر عیان خواند بود
 و اعراض از من و کمالی جان بود
 فتنه و باهوش از کت و دت دید
 فتنه از من و کمالی جان بود
 فتنه و باهوش از کت و دت دید
 فتنه از من و کمالی جان بود



کمال ان نبی باشد و حق تعالی
که او است اصل او است و مقصد او است
چون قاسم را بر او است و حق تعالی
که او است اصل او است و مقصد او است
چون قاسم را بر او است و حق تعالی

کشت همچون تن بر خاطر نام محدود
این چنین قصه محدود و بی نام
در از او و خانه مردم زد و او را رسید
چشم جان از خاک بابت تو تباد و رسید
زایه ان از دستند و نه کاف و مانده
این سعادت از عشقت جان نوار و رسید
روز و شب در دو جنایای تو بخوانم
راستی تو و این بی شهادت و رسید
خسته با تنم غمت را یک بودم هم طبع
در دستم غمت تو در مان چرا و رسید
بارها در خون فشتان و از نیز خفته
بارش اندر خون نشانی که خون بهمان و رسید
جان که کای میسکند در تو این منو عب
که کدایی رحمت از باشد و رسید
آفرین بر دست قاسم که در فلک و کون
سختی که کوی بد و رسید
تعیینات غمت در پیشم و رسید
ز آسمان زمین و ز ذره تا خورشید
هر بر غمت خود هر چه کون و فضا
کال خاکیان و کال و حیوان
کال خاکیان و کال و حیوان
کال خاکیان و کال و حیوان

او به یکبار داشت بر دست رسید
رو به عمارت خوش رنگ تو
به جا که حیات و جلالت و کمال
در قشقت تو هر چند که به

جان حیات از این حیات دل از این حیات
هر چه از این حیات تو هر چند که به
بلال و فخر و شکرت و دران و احسان
که از درگاه عشقت تو هر چند که به
در میان باقیات تو هر چند که به
در میان باقیات تو هر چند که به
در میان باقیات تو هر چند که به



ماستن بنام درینک باد بختی
از خورشید ز رخسار سیل سیل باد
از بیدار و در خواب در میان
تا نیکو اگر شمع اگر شمع باد
تا نیکو اگر شمع اگر شمع باد
تا نیکو اگر شمع اگر شمع باد
تا نیکو اگر شمع اگر شمع باد

در بر این حکمت است و معالی	در رخ آینه دو بروی شما
کو طریقت در حمایت معنی اند	در طلبیست در اسان خدا
یار درین مجلس چون که ندیدید	ز نیکو آینه ی دل بزدانید
چون که بلای نی فر دست نکوید	در ظلمت حجاب چه ببلایید
بانکه نه ابر در سبط با تین	ای که درین شفا اصل زمانید
درین دیوار کجوسه میفتید	بر سر کردن بر آفتاب
مست عشق این که پیش ریشید	در خمر نیا آنکه کم زخم آید
قاسمی از وصل و لذت بجا یاف	در طلب آید که اهل صفا یاف
از غم صاف جام می تاب یارید	که شمع نوارید به مستاب یارید
محراب از جانده رخ آینه محراب	رویا از جان جان محراب
آن زمین پریشان گریه نکوشت	هر جا که حبشست در شب

آویختن باری بسم قفس
در دست و پا دل بیکار کار وین
ازین ملک و دلی بیکار کار وین
و این ملک و دلی بیکار کار وین
ازین ملک و دلی بیکار کار وین
و این ملک و دلی بیکار کار وین
ازین ملک و دلی بیکار کار وین
و این ملک و دلی بیکار کار وین

ازین ملک و دلی بیکار کار وین
و این ملک و دلی بیکار کار وین
ازین ملک و دلی بیکار کار وین
و این ملک و دلی بیکار کار وین
ازین ملک و دلی بیکار کار وین
و این ملک و دلی بیکار کار وین
ازین ملک و دلی بیکار کار وین
و این ملک و دلی بیکار کار وین



در این عالم غافلانه که جهان را بداند
در این عالم غافلانه که جهان را بداند
در این عالم غافلانه که جهان را بداند
در این عالم غافلانه که جهان را بداند
در این عالم غافلانه که جهان را بداند
در این عالم غافلانه که جهان را بداند
در این عالم غافلانه که جهان را بداند
در این عالم غافلانه که جهان را بداند
در این عالم غافلانه که جهان را بداند
در این عالم غافلانه که جهان را بداند

بزان در عشق شعله جانم است
در بادیه محنت مجراندت نازد
جز عشق حیات کمان سده غفلت
از خطا اعلان طاف حضرت آید
تاسم از دستم دور است
از ناله تلکون قدر است بگوئید
مارا جز نیست که مست خرام
در درمغایم شرمش نازد یک
ای زیاده مغرور من نه از عشق
عشق هست که بابایم به عشق
در عشق تو جانم جو آن کس
در عشق تو جانم جو آن کس

که این شعله درین دود و دانه
که این شعله درین دود و دانه
که این شعله درین دود و دانه
که این شعله درین دود و دانه
که این شعله درین دود و دانه
که این شعله درین دود و دانه
که این شعله درین دود و دانه
که این شعله درین دود و دانه
که این شعله درین دود و دانه
که این شعله درین دود و دانه



از درود و دعا و استغفار
 و باری از دست خداوند
 من قلمی که در دست خداوند
 و باری از دست خداوند
 من قلمی که در دست خداوند
 و باری از دست خداوند

در مجلس مجری بار کویید	با حضرت آن بار زانبار
در قلم تو حیدر مرقف نایید	از خوشش آن قلم زخار
در دره و مدار نه انجم دارد	اسرار خدا جز بسودا
در جرح خدا رفته کن مش	از کوه سزای کند دوار
کردند خدایا بوقلاش طریقه	از واقعه اجبه و دستار
این خانه عشق آلوده قصه رستا	بان این سخن آخانه بازار مکتوبه
از قاعده کعبه و سخنان که شمع	با ماسخی از خرقة و زنتار
سرسشته و آشفته و زخمی نظایر	این باده پسایر آن یار
فاسم سخن عشق بهر جا که شنیده	اوقار سپاریه و زانکار
با زخم بادای ناب برآید	تالار از ارزور باب
بست شبای بران جاده نوروز	مرد جفاک از ان نخاب

الان بکذا القلاست
 جلوه از آت کشت زنده کا حادی
 از کوه خیمه جیات
 زدن و فتنه و کارد طلق خورشید
 نهاده انکار و سومات برآید
 منن متفرق و بجهت کوهین و برفت
 منن متفرق از منزل است
 ماه پیش از منن است
 لحوار و فتنه و کارد طلق خورشید
 قلم و انوار
 به نظر که در دست خداوند
 نه مفضل در مجلس
 و باری از دست خداوند
 و باری از دست خداوند



آن دم که آن اهل حق از درگاه
و حق توان گفت که از این دنیا
باز فرود آمدن زلف از این عالم
چون نام از کارهای عالم کار
چون درین راه از این عالم کار
چون در این راه از این عالم کار
چون در این راه از این عالم کار
چون در این راه از این عالم کار
چون در این راه از این عالم کار
چون در این راه از این عالم کار
چون در این راه از این عالم کار

شود و غیرینا وجود به یکبار
چون ماه من از مشرق انوار آید
آفتاب و نور و جویند و جانش
چون نمک و چل خدو نه عیان شد
آن نور جوید و درون رفت یکبار
مردم سحر و جادو نامی نه باشد
از خانه سحر کرده بیازاید
صدق زور و خرقه و زخمی
جایز انجم دارد و مقام بکین
آنگاه از جوناگاه بیازاید
آنگاه بجای حلالی از کرب
از خانه بیرون آمده و در خرقه نهان
در صومعه و چنگ ناکه تو رفت
از هر طرفی باشد خداید
از هر طرفی مشرق انوار آید
از روزی ز راه و زویش کار
آنگاه سحر خدایه بیازاید
از خانه بیرون آمده و در خرقه نهان

زبان اسلام از دست آید
صفت بیکت بجز در این
انگاران بخت خود کلایه
خلق و خدایا بسوخته است
از خلق است تا بسوخته است
شوق که بگوید بختش تا بسوخته است
صدق زور است در بختش تا بسوخته است
شاید جهان و جوی که بسوخته است
زین شعله که عالم است از بسوخته است
چون در خرقه و جوی که بسوخته است
چون در خرقه و جوی که بسوخته است

در حاکمان عالم که بسوخته است
در حاکمان عالم که بسوخته است
در حاکمان عالم که بسوخته است
در حاکمان عالم که بسوخته است
در حاکمان عالم که بسوخته است
در حاکمان عالم که بسوخته است
در حاکمان عالم که بسوخته است
در حاکمان عالم که بسوخته است
در حاکمان عالم که بسوخته است
در حاکمان عالم که بسوخته است



در بهشت بیا بکشاده سحر
سجاده درین راه سحر
مخلی کجاست چنان عشق تنه بتریزان
بکشت عقل زسان عشق غنچه
باشق بشتن قاسم زنتی و شود ستی
هم از تو آید هم جان خطره آمد
آزاده افروز کرد ز شکر تو آمد
در بهشت نبات و بار به درگاه

دلدار من از خانه بیازار برآمد	ناکه بر کوه ابرو رخسار برآمد
کلک نکره خالی بشنیدند و روانه	صد بفرقه ز سپهر و ز قمار
دعوی بلبل از فرود رفت و خوابید	منفی زنه کسکل فخر برآمد
عالم هم در دشت نشاندن خود بیکبار	گفتند که آن دهر عیب برآمد
گفتند جو خوشبختی جان تو نیست	صدق ز دل من و کتار برآمد
گفتم که تو تا غرق گشتی بجام	این نغمه هم از کلک عطار
خویشید رسیدت ز این بهار من	تا از قول قاسم دم اقرار برآمد
امروز ببارد بیکان ماه و برآمد	شادیت جان و دل را کاشاکه گشود برآمد
باز آمد آن چمنستان فست و طراست	جوساقی را در با جام و ساق
وامی نداد و از آن دهر بخانه	آدم بجه بماند و در دام دلیر
عشق آتش است سوزان عقل است	درد و بیاد و محکم و مضطر

صدق ز دل تو زده ز قمار
صد بار بگفته ام آدم ز غنچه
مباران بار و کز غنچه تو
این غنچه تو ای غنچه غنچه
اگر چه که تو در غنچه غنچه

در بار و کز غنچه غنچه
شادیت جان و دل را کاشاکه گشود
جان که در عالم بار و کز غنچه
باران که در جان تو غنچه غنچه
این بار که در جان تو غنچه غنچه
باران که در جان تو غنچه غنچه
باران که در جان تو غنچه غنچه
باران که در جان تو غنچه غنچه



باز خاندان من باطنی من
که جان خود را بجزایر
کشت ایام همچو جان شیران
که در اندوه حال ساغر اند
حقان حق در قیامت قائم
حقان از پیش لایل برآمد
دیدم صفت تبار باز آمد
دیدم صفت تبار باز آمد
نزارشگر که آن کس که باز آمد
نزارشگر که آن کس که باز آمد
در این کس که باز آمد
در این کس که باز آمد

عقل اجنه گوید نقل اشتباه
مجموعه جان و دل باز در میان
دانی که بشیر حافی از حقیقت باز آمد
سید انگه و ز آفرینش باز آمد
بر این شسته بودم هم انتظار رویش
بانشین گفت لایا بار و گفت بالا
سربا خیم بود ابر رفیق اعلی
خالد و لیم و کلید بر اسد
سوا عطا گفت تا ناکته بود
کسی که عشق عزت یافت شاه
مقال عشق را هر که بشتافت
نخود از دوزخ عالم بر سر آمد

جوشیده جوشیده
بیریدیدیم و خیم
نمکده گفت که آن کس که باز آمد
خرد بود و بخت
عقل گفت که دوزخ عالم بر سر آمد
کسی که عشق عزت یافت شاه
مقال عشق را هر که بشتافت
نخود از دوزخ عالم بر سر آمد

کتابت بلا بسیم
کتابت بلا بسیم
کتابت بلا بسیم
کتابت بلا بسیم



بهار از دشت کانه در میان
خفته در دشت کانه سعاد
فکر کرد که در دشت کانه
فکر کرد که در دشت کانه
فکر کرد که در دشت کانه
فکر کرد که در دشت کانه
فکر کرد که در دشت کانه
فکر کرد که در دشت کانه

ای که نور عین ظاهر و پدید
کوه ازین اقصا برانداخته آمد
این چنین واقع بر طور جلالت
شاد با شادمانی با وقت تولد آمد
گفت او را و دل می دلیلا
گفت درویش بجهنم که بگوید که حجب
مرکز احسن تقوی بود او را طار
مرکز اخلاقی از آیه بگوید زلی
قاسمی چون در میانش تو مست غلب
باده از خم ارادت بسعادته
ما و آن بار غفلت سخن می کشیم
قصه بجهنم جهانم حکایت دیم
عجب به جمله ذرات زیاده
عجب به جمله ذرات زیاده

ای که نور عین ظاهر و پدید
کوه ازین اقصا برانداخته آمد
این چنین واقع بر طور جلالت
شاد با شادمانی با وقت تولد آمد
گفت او را و دل می دلیلا
گفت درویش بجهنم که بگوید که حجب
مرکز احسن تقوی بود او را طار
مرکز اخلاقی از آیه بگوید زلی
قاسمی چون در میانش تو مست غلب
باده از خم ارادت بسعادته
ما و آن بار غفلت سخن می کشیم
قصه بجهنم جهانم حکایت دیم
عجب به جمله ذرات زیاده
عجب به جمله ذرات زیاده

ای که نور عین ظاهر و پدید
کوه ازین اقصا برانداخته آمد
این چنین واقع بر طور جلالت
شاد با شادمانی با وقت تولد آمد
گفت او را و دل می دلیلا
گفت درویش بجهنم که بگوید که حجب
مرکز احسن تقوی بود او را طار
مرکز اخلاقی از آیه بگوید زلی
قاسمی چون در میانش تو مست غلب
باده از خم ارادت بسعادته
ما و آن بار غفلت سخن می کشیم
قصه بجهنم جهانم حکایت دیم
عجب به جمله ذرات زیاده
عجب به جمله ذرات زیاده



کونون غمناک از ستم کاران
 غنا ماه از ستم کاران
 کونون غمناک از ستم کاران
 غنا ماه از ستم کاران
 کونون غمناک از ستم کاران
 غنا ماه از ستم کاران
 کونون غمناک از ستم کاران
 غنا ماه از ستم کاران

دو مشت آشفته بکوی تو رسیدم گشتند
 با نغمه شاد خدایات خدا می آید
 در عازنده شاد از نغمه باد بکوی
 روی برخاسته خیمه جادو در شوق
 هر کسی بکوی تو ز شاد آید
 بار با این دل شادیده هر حال
 دیدیم چو از فراغ و دوا می طلبیم
 باده ای قاسم بیدار بطلان درده
 طریق تو به دهن تو شکست تا چه بر شاد
 میان زاهدان بحسب بود و دردی
 کوفه در محفل نماند برای کار دلی
 قاسم بیدار حیران ز کجای می آید
 راست بشنود سر صد قد صفا می آید
 بوی یوسف زد و باد بهام می آید
 آن زمان کان نشدی دیو و دیریا
 جان ما از سر تسلیم و رضا می آید
 که بلا ما میا جانیت مای آید
 بر سر آن بار کرامی بدو می آید
 مرچه آید همه از پیش خدا می آید
 بیجا محفل من نشستم تا چه بر شاد
 بخت از آن زمانان بکس تا چه بر شاد
 بوزن شیشه تنویر شکست تا چه بر شاد

کسی ز خست از امان چه گوید
 در کویانیتان کجایان وصل
 دل از جفا و جاویدان
 حسینان جمله مستان خرابان
 در دود و دود و دودان

مازاد دل که پیش چه گوید
 که از خانه و دیوان
 چو سینه خالیان اسرار گوید
 و بیک باطل غنی گوید
 پیشانی که در انداخته کار
 که در کتب را با کوی
 سخن از غنای کشف نماند
 بنظر آنکه با کوی
 چو با باد



توسعه اعمال او در غایت
غایت از آن که غایت او را
تا آنکه از غایت او را
عاشق من جان جان جان
دل و دلی او در آن
ای که غایت او را
مهر و مهر او را
در دلی او را
ای که غایت او را
قاسم سوخته را
جان از آن

ز دوق عالم تو ای که خبر دارد
کسی که هست دون فکر محقر دارد
بگو به خط ما دین خود که می آید
بشرط آنکه از دست زین تمام او دارد
کسی که وصف نکند راه ما بلند رود
اگر عشق و لطافت روح خود دارد
بسیار حال بخیزد و دست در نظر ندارد
دل که از صفت عاشق خبر دارد
سکون خسته و لطافت پیش خود
که غیر عالم است عالم او دارد
مکتوب بنده و حر که از طبیعت و جلال او
کسی که باغ تو دست در او دارد
نظم در بر است و به تمام
مهر از شوکت شیرین تو شود دارد
دلم از شوکت شیرین تو شود دارد
دیده از طبع جبار تو شود دارد
با خیال تو هر کوی که باشد تا بسحر
دل غم دید که من وقت حضور دارد
عاقبت هر کوی که بود بخوابد سرخشت
دل بود که از عشق طرد او دارد
درو اعطای عشق تو آید نشد
عشق است که در عقل مقصود دارد

ای که غایت او را
مهر و مهر او را
در دلی او را
ای که غایت او را
قاسم سوخته را
جان از آن

عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد

عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد
عشق است که در عقل مقصود دارد



آنکه که بجز او بقدر حاجت بنگارند
 سوت نظر اند و بگویند نظر دارند
 آنکه که رسیدند زانجا که نشاندند
 در عالم حیات سوزناک نشاندند
 در جای طیار که آنرا نشاندند
 صاحب نظران در دشت از دور دیدند
 سحر خیز که دور اند یکدیگر نشاندند
 در کوه و توپ که با یکدیگر نشاندند
 عشق قاتل سست در سوزناک نشاندند
 سر باشته و بی جان مست عشق
 آنکه که ازین بی غشیدند نشاندند
 قاسم سر جان باخت اندر دشت عشق

چند کوی که هر ساین و چه حال ترا
 مرد کجیم و شیم اینها آن بار
 که یکدشت به بجا صلی و بجزیری
 بر سر کوی تو ساکن شود و جان باز
 چنانکه چشم تو در غم و بری اند
 زلف زار کسست نشانی تو آن دانه
 بصد روان لب پناه و در دشت کج
 خدایا چشم تو صد جان و در دشت کج
 ز سر و عشق بنامش اگر سر زاری
 مراد در بایم رطبه العین
 حدیث و حسن خورشید فاسی کج
 بوجاهت اگر کس نمی تواند

بکانه که اگر در دشت کج
 مراد خجسته ازین و بر بر خواند
 پیش آریقت کار سر سب
 چنانکه کس شوخ و ساس
 بوجاهت اگر کس نمی تواند

مردان که در دشت کج
 مردان که در دشت کج
 مردان که در دشت کج
 مردان که در دشت کج

چند کوی که هر ساین و چه حال ترا
 مرد کجیم و شیم اینها آن بار
 که یکدشت به بجا صلی و بجزیری
 بر سر کوی تو ساکن شود و جان باز

چند کوی که هر ساین و چه حال ترا
 مرد کجیم و شیم اینها آن بار
 که یکدشت به بجا صلی و بجزیری
 بر سر کوی تو ساکن شود و جان باز



سوز دست تو از این کاکه کاکه
که بکشد و درین صفت آید
باد خاسم بجا ده جان شیرین را
باز در این صفت چه چه چه چه چه
در آن چنین دلق بدی علی مبارکانه
ز با به اورد و سر سبز مبارکانه
کوتاه که شد این صفت بدی مبارکانه
حدث شکست شکست بدی مبارکانه

گفت در این صفت از کج و خویشتن بدی
بلو بوی رنگ شکست تو مبارکانه
که مرادی باید در زمانه ای که
گفتی اندر زمانه ای که
از دو پروند نیست که مرادی را
خاسم نام ترا جان و جهان گفت آن
مزار شکست سلطان عشق دادم
به پیش صفت از مجرای او که مرادی
عوی و صفت جان عشق و دل تو از
خوار سال نه از ده سیر به مجرای
نخن و لطف و این و مرادی

گفت باریش از کاکه کاکه
جو باد صفت از کاکه کاکه
خاک کس که از ده بریل خوار
و از جان و صفت از کاکه کاکه
ولی به سحر که آن نیز بر و زار
شکر بجا نشانی که در ده بریل خوار

مشوقه بوی که از ده بریل خوار
تا از ده بریل خوار
ما از ده بریل خوار
ما از ده بریل خوار
ما از ده بریل خوار
ما از ده بریل خوار



کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم

عاشق نکر که بایده عاقل سانه چو
آن در وصال محو شد این در شیشه
از جرم که در که در بر بر شو
مرغی که لا مقبیه این آشیانه
در نقد آن چنان کشت قاسمی
آنها که نور صبح بخت شد کان خانه
صاحب قلاوه اهل ندامت و غلو بود
کارش نکو شود اگر شربت جو بود
و اعطا مکن صانع ترسم که زده
در راه عشق بشوید اسنک و بسو بود
آب ز سر کشت و می است و یازم
ساجده که غریب شود چاره جو
از و صله و رساند و از ناز و نصیب
بر جان کرد متابعت اگر بود
که نیت شود قاصد و کینه شکسته شود
او را محو بخت و باختر جو بود
که کجای محو شده و کرد و رسو شد
هر حال است روی او اسو یا او
قاصد عشاق نو گوید بهد دنیا
هر جانم ز و جرم نکو شد نکو بود
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم

کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم

خوبی یاد در حلقه در و شیشه
ساز بکند ترسم که در دنیا راه مرا
مر جلیح که در از قبیل تو شیشه
در که در حال غایت به در است شیشه
چون که معتقد تمام در آن شیشه
باید این شیشه را شیشه در آن شیشه
بهر چه بپز کنی شیشه در آن شیشه
چون که بپز کنی شیشه در آن شیشه
در آن شیشه در آن شیشه
در آن شیشه در آن شیشه
در آن شیشه در آن شیشه
در آن شیشه در آن شیشه
در آن شیشه در آن شیشه
در آن شیشه در آن شیشه

کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم
کامی در آن باده جان بزم



نیشکر جامه سنان
نایاب ز جامه سنان
نایاب ز جامه سنان
نایاب ز جامه سنان
نایاب ز جامه سنان
نایاب ز جامه سنان
نایاب ز جامه سنان
نایاب ز جامه سنان
نایاب ز جامه سنان
نایاب ز جامه سنان

ساقی بیار ناده کلانک خوشگوار	جام جامه داده و کلانک خوشگوار
در کس که در عشق تو با خورشید بزم	در روز عشق تو حساب
روی جهانان ملامت است و بخت	عاشق با خفتار خود میکند
طغیان حال ما با کز می کشد	عاشق کس بود که شریعت کند
ساقی ربه نوبت شادی و خرمی	جام می بیا شادانه از آن خوشگوار
یار بچه جان شاد و خرمی	عشق در سیاه و سفید بر کار
دود از زبان سخن عشق کز است	قاسم سرگزید ازین و از کار
منم و عشق سرکش عیار	نایاب ازین اذی فی القار
عشق چه بود بگو بای عظیم	عشق چه بود بگو در اوار
آوار و آخر زمین و زمان	که جهان را بخت استظار
تو که حاضری شوقا قمر	جام کلانک داده و اکت آ

جان غافلانه
اندا دل مکن جو سر ازین کار
کریه ایمان زین عجز است
خونهای جان ازین عجز است
زین عجز است ازین عجز است
زین عجز است ازین عجز است
زین عجز است ازین عجز است
زین عجز است ازین عجز است
زین عجز است ازین عجز است
زین عجز است ازین عجز است



بیا که بی تو از احوال آرزو مند
بدان درد تو جان من از درد عشق
طریق عقل متکه فغان دارا گیر
بفرز آنکه چنان قصور یابد
بماند فرقه بکسکه و بسیار کار
میدست خاطر قاسم بود در کشت
قصه شوریده از اسرار
عقل در ده طیاره را گیر
بسط طریحیات با سلا بود
نیست ممکن وجود کافر و کفر
بی تکی جلویابی علیحد

کینه داران و کینه خوار
کینه خواران و کینه خوار
کینه خواران و کینه خوار
کینه خواران و کینه خوار

کینه خواران و کینه خوار
کینه خواران و کینه خوار
کینه خواران و کینه خوار
کینه خواران و کینه خوار

مراد است در و عهد از عهد
رجلویان تو جان من از درد عشق
حدیث عشق مشعبه مزار اود
محاربه فوج فیض غافر و غنا
که در زمان توان یافتن کلیدی بار
برین حدیث کلاه است عالم اسرار
لین فی الدار بزرگوار
عشق بر متضای اود اود
که کشت دانه مشرکان ز تبار
بی تکی قاسم و قمار
درو بخا نیست وقت اسرار

خدا را فانی عشق
نیت عشق
نقد تکیه شام عشق
چون عبادت شام عشق
تاج بسوزد علم دار
نیت عشق

در سما خدای متعال
که چهار اوست استقلال
قاسمی را یکی و زنده خشن
یا الهی بلای بر وادار
لا فخر فخر فخر فخر فخر

نقد فخر فخر فخر فخر فخر
نقد فخر فخر فخر فخر فخر
نقد فخر فخر فخر فخر فخر
نقد فخر فخر فخر فخر فخر

نقد فخر فخر فخر فخر فخر
نقد فخر فخر فخر فخر فخر
نقد فخر فخر فخر فخر فخر
نقد فخر فخر فخر فخر فخر

نقد فخر فخر فخر فخر فخر
نقد فخر فخر فخر فخر فخر
نقد فخر فخر فخر فخر فخر
نقد فخر فخر فخر فخر فخر

از غافله سوار بر باد و باد
 در عمارت کانه عمارت باد
 ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل
 ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل

ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل
 ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل
 ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل

ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل
 ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل
 ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل

ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل
 ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل
 ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل

ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل
 ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل
 ما را بیدار باد از این غافل
 بودیم که در غافل غافل

نمکان مطلقه بیا بیا بیا
که در ابرو کرم که در دهان
ساق از نو زان زان زان
دشمن تو زان با جام
هم کسی را زان زان
زاده آمد که در زان
از منظر تو اوج انان
چون تو نشود شکر جام
که زان تو در دهان
باده می نوشی دل کا
خامی در دهان تو زان
سایه بیا باده که
نظر

نظر کن ز روی طغ و کرم
تو بغفلت نشسته باشی در
مرچ بست از بر بست همه
در دستان عشق قفصی خود بدار
دست از خرق کرد جام باده بند
بر از این دو ابرو چشم
بعد از وفات من جو غم که گریه کنی
زین سان که ملک دی تو در محکوم
در شهر با خرمی در جانا بر آتش
خام اگر تو لب را بچی و عاشقی
در کشتار است دین در معاش
که چهار بست است انتظار
کجه بر داشت از میان اعتبار
قاسمی شاعر و اشعار
نکته از عشق کرد میزبان میزبان
تا ملحه بجا تو دیدند آشکار
حسنه فاجحی ازین دار می بدار
از خاک ترجم ششوی ناسی زان
که از زخم خورش بر باد بچسبیدار
زبان زان تا با او و زبان جمش خفا
چون جان طلب کند بده جان و
بر شمع نهاده سرشته ازین بدار

چون من غار چشم ازین منتر
با تو عشق شعله و محراب عشق باش
دل در جفا منبذد و در است ای بدار
از عشق و ایمان که زیاده زان با بانی
که در عشق و ایمان که زیاده زان با بانی
ای بشارت که در عشق و ایمان که زیاده زان با بانی
بخواند در اعدا خود ماتی بدار
نوست از راه جلیت نظر سنگ
سرایت بگو چو عاشق قاسم
قاسم به نام لایبر خان در شمع
نیز عشق بخندد با جفا بدار



غلامی در بیاد او فروزان
غلامی در بیاد او فروزان
غلامی در بیاد او فروزان
غلامی در بیاد او فروزان
غلامی در بیاد او فروزان
غلامی در بیاد او فروزان
غلامی در بیاد او فروزان
غلامی در بیاد او فروزان
غلامی در بیاد او فروزان
غلامی در بیاد او فروزان

تو خوش نغمه نواز ای بار چادرت
ز روی عقل عیا چشم قاسمی دیت
کار لایم کار سخت راه زان سر راه دور
مر کس بود در حال خود بر لای می ماند
جسم جانت کر شعور روشن بوی خوش
پیش از بار بخت نکت بر سر دشت
حافظه و قیاس و جمع حق پدید کار
در میان نغمه جرات در کران شب
کرامت بر جوشان طوفان و طوفان از تور
که ای بیام باشم کلاه بر در
جو کوی غصه محراب و مین

گلستان در پیشم غلام
دلکش در پیشم غلام
دلکش در پیشم غلام
دلکش در پیشم غلام
دلکش در پیشم غلام
دلکش در پیشم غلام
دلکش در پیشم غلام
دلکش در پیشم غلام
دلکش در پیشم غلام
دلکش در پیشم غلام

سابق با جمع کاشه کبیر
از شمع بر سر قفسه کبیر
دارد صد افلاک به پنج تاب در خیر
پارسیان از افلاک در نمود
در حال سحر در کون کبیر
با شمشیر با غایت المی
جوان کوی با غایت المی
جوان کوی با غایت المی
جوان کوی با غایت المی
جوان کوی با غایت المی
جوان کوی با غایت المی
جوان کوی با غایت المی
جوان کوی با غایت المی
جوان کوی با غایت المی
جوان کوی با غایت المی
جوان کوی با غایت المی

پیش ما قفسه شوق و شوق
در میان غایت و غایت
در میان غایت و غایت
در میان غایت و غایت
در میان غایت و غایت
در میان غایت و غایت
در میان غایت و غایت
در میان غایت و غایت
در میان غایت و غایت
در میان غایت و غایت



[illegible]

خطبه ای که آن عزیز مسکین
در جانی و جان همه تو دارد بفرموده
در گویند بستم غنای بخت بلندی
یکباره زنده جان و جهان بر باید
چون مصطفی کا در عجز راه غایت
منش بعد از آنکه از هر راه آید
یکجام اگر از باه و دقت آید
تاسم همه حال برادر که باشد
باز آن درخت مست سلام شد
بشاید و شمع درین دایه این
ساز از ز جام می عشق تو دادند
میان طمع و ماست امروز
ای شاه که نامی ای ماه و افروز
باد تو میسم ز به طالع خیزد
جاده آسود برون از ناه که افروز
صوفی تو با مصطفی کار با موز
باراه خرد شو خوشنودر به آسوز
ادقاست تو عید آنکه داستان تو خیزد
سودایر افروزت تو دارد بشبانه
از باه و فاجعه ای شاه و افروز
شاید بنما جبهه و زان شمع با افروز
از باه و بار بنده این مسی امروز

در کجا بایستی از هستی حاکم بسوز
 با وجود آنکه در با وجود جام من است
 بر لب دریا که در تبالم خفا بخور
 باغیان رفت و در دست و جان فدا بکرم
 کجایم که بوی من در آرد شهباز
 محبت منم غفلت خواندند در دست
 به کجایستی که آه انار خنده در آن
 زود سالک است

چو دانه گلین در خانه دانه روز
عزت بیک بقدرت والای احسان
نشدان راسایا طوبی مار و لغور
عشق و دروغ بدین خامی و شرع عشق
عاشقان را جانی آید از ایندانه بخور
چو دانه گلین

از دانه های عسل و عسل در دهن
 از دانه های عسل و عسل در دهن
 از دانه های عسل و عسل در دهن
 از دانه های عسل و عسل در دهن
 از دانه های عسل و عسل در دهن
 از دانه های عسل و عسل در دهن
 از دانه های عسل و عسل در دهن
 از دانه های عسل و عسل در دهن

در آن زمان که براندازد از جانش
 علاج علت دل از آن خون بشو
 کالبد سپین طرز غارت در دهن
 طریق عشق و مودت در مقام جوی
 از آن حکایت میبرد بر مخانه بر سر
 او را بجان نامرسته عاشق است
 از باده نوست خربسچ بخودم
 از دست رفیق و ذیاد و فتاح
 بایر که خربسچ سخن از بایگاه کوی
 از دام و دانه فارغ و آزاد آیدم
 تمام بجا ملائمت نازبان مگوی
 از زاهدان سخن سر تا زیاده



در دهن دانه های عسل و عسل در دهن
 در دهن دانه های عسل و عسل در دهن
 در دهن دانه های عسل و عسل در دهن
 در دهن دانه های عسل و عسل در دهن
 در دهن دانه های عسل و عسل در دهن
 در دهن دانه های عسل و عسل در دهن
 در دهن دانه های عسل و عسل در دهن
 در دهن دانه های عسل و عسل در دهن



بسوی تو که در دست خود
 سحر آید ز جانت غایب خوش
 بوی در دلی تو چون مشکند با درشت
 ز کجای تو که بر سر درویش
 کرمی در دهان تو نیست در دهان
 بختی با درویش نه با درویش
 مرا اندر تو نیست نه با درویش
 عشق میکند و عشق درویش

سبک و بی کس آقا سر کران باش
 بسوی تو چون سبک روان
 در دل نیز قاسم این نشان
 دل بسوی تو افتاد که درویش
 وصل را که کوه غایت کن و امده
 مستی رسیده این جوده بی غم آید
 که محبت بر خست نه صد آید
 در چنین حال مکرم تو کنی نشان
 خون در خون و سرخ نشد نشان
 مر که اینست بدو اعیان و درویش
 لطفه نادر زبان بگویم به درویش
 میان مجلسان مستور
 ترا چون محرمی که غایب
 در آخر ستر حایر نشان
 جان بود تو شد فاش کن اسرارش
 عقل منی شده به با سر غار
 سبک و بی کس از کرم جوده نقد و زنا
 آن که در شوقه عرفانی خود را نشاند
 در این حسیه از زمین گمان برداشت
 مایه این سرخ اجل طایفه عیانی
 قاسم از شما چیست خبری بجای
 خواج مست بویزد هر دو درویش

که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان

که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان
 که با تو نشدیم تو کنی نشان



توت ملق را نی داد انبست
 کند در یک سبک کوزه عداق
 خیزد چون شیشه کشته روزگار
 خدایت خدایت که در روزگار
 خامس شوق من طلبیب
 در دل خود طلب کند روزگار
 بنیادان فاسکوست خفاقت
 که در کوشش سخن نیست

باده ام صاف است	صاف صاف	باده صافی بچیند که چون نیاید
گفته مشقه که در شرف باغ مشقه	گفته مشقه که در شرف باغ مشقه	زلف از زلف بدست نهان گشت
ملازمه نهان غم را باغ و جملان	ملازمه نهان غم را باغ و جملان	غیر خود بسوزد لاله باغ و جملان
کرده از صلبه اندر نهان عاشقی	کرده از صلبه اندر نهان عاشقی	خوشتر در این باغ و جملان
یکدیگر بشنود که راه قهاری	یکدیگر بشنود که راه قهاری	خوشتر در این باغ و جملان
زاده اسرار به ترسان جو خود	زاده اسرار به ترسان جو خود	خوشتر در این باغ و جملان
که یکدیگر حاقام حبت نهان	که یکدیگر حاقام حبت نهان	خوشتر در این باغ و جملان
مما و شدت بوم خراف	مما و شدت بوم خراف	خوشتر در این باغ و جملان
در دمار اسکو و ایل نیست	در دمار اسکو و ایل نیست	خوشتر در این باغ و جملان
دل به شمع زده و شمع برفت	دل به شمع زده و شمع برفت	خوشتر در این باغ و جملان
عاشقا در حال مستغرق	عاشقا در حال مستغرق	خوشتر در این باغ و جملان

افزون در نهان چون صوفیان
 که پیش از دل کاشی بادت
 و کس می بیند سخن عداقت
 این قلم را و یاد کس نام
 مگر باطلان اسرار قلم

خداوند را ندانم از خانی
 که در دل خود دارد خانی
 که در دل خود دارد خانی
 که در دل خود دارد خانی



در پیکر کاسون نهاده دلش لعلی شاد
جان جان کسودن شد اراده ملک
در شاه قلوبین شد اراده مباحون
در صفوت و اوقوت شد
ساقا جو جو شد جان جان مجنون
بابا پادشاه کون شد
چون طبع قنودن شد اراده لاریج
سکانت تو مجوده شد
نشدار اراده شد

[illegible]

عاشق دیوانه است ملوک
عشق خدا با در دست ملوک

طریق ندارد و غیرتوجه دارد
چون از این طریق به نفع
است

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

تتميز بجمالها وجمالها

فاسمکرت: ۱۱۱

خطرا نشود و جان ندارد
از غایب کوفته خار

طایفه ای که از کائنات خارج است
 حال بدین صورت است بلیل از بار بار
 یعنی از خنده غار و آواز و جوار
 یعنی از بار بار از بار بار
 یعنی از خنده غار و آواز و جوار
 یعنی از بار بار از بار بار
 یعنی از خنده غار و آواز و جوار
 یعنی از بار بار از بار بار

مرغ دلم جفونده بر تو با سر
 سوسم بجران شده آه و حال
 با فم از بحر بسی کو شمار
 بلیل از بار بار در می خوش شمار
 نوبت حالت مکن قبول و قار
 خواجهمین آتش نشود و جوار
 از طرف تن سویی بجا انتظار
 تا بکلی اندیشه خواب و خیال
 نوبت بجران گشت نوبت و صلا
 جلوه کل این پس در کور از قبول و قار
 با کوه اندوه حل عقل کجاست و شمار

بود تو بچشم من در روز شب
 بلیل شوریده در افغان کن
 وصل بفرموده من رسید
 کل بریده در سر فدا و است
 بلیل اشسته شعله ایمان
 و اعظم فقهه افغان کن
 خواجهمین آتش و لیکن نکره
 قاسمی از غین بی مقدمه کرد
 بلیل اشسته حال از سر مستی بار
 بلیل شوریده در شوق لب لعل
 که مکی آتش بیکدیگر و یک در می

طایفه ای که از کائنات خارج است
 حال بدین صورت است بلیل از بار بار
 یعنی از خنده غار و آواز و جوار
 یعنی از بار بار از بار بار
 یعنی از خنده غار و آواز و جوار
 یعنی از بار بار از بار بار
 یعنی از خنده غار و آواز و جوار
 یعنی از بار بار از بار بار

طایفه ای که از کائنات خارج است
 حال بدین صورت است بلیل از بار بار
 یعنی از خنده غار و آواز و جوار
 یعنی از بار بار از بار بار
 یعنی از خنده غار و آواز و جوار
 یعنی از بار بار از بار بار
 یعنی از خنده غار و آواز و جوار
 یعنی از بار بار از بار بار



فکر و خرد و کفایت که خرد است کسب
 نام سیم است از کفایت و کفایت
 از کفایت و کفایت و کفایت

ایستاد با کفایت از کفایت و کفایت
 عشق سلطنت و کفایت و کفایت
 و کفایت و کفایت و کفایت

۵۶
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت

دل که است خرابت باد و می جوید
 می جویست خرابی و خرابی و کفایت
 رقیب که جدا نیست اما جلند
 دل گرفتند نام که با کفایت و کفایت
 بقا می نظر کن عشق مرد این
 ما که کفایت و کفایت و کفایت
 ای خواجه سر سار شده و کفایت
 معشوقه جرات نام که کفایت
 آنجا که سر بر دایره کفایت
 از دایره کفایت و کفایت و کفایت
 در دایره کفایت و کفایت و کفایت

مزار جام پیاپی ربا و دایره کفایت
 مبارکت و کفایت و کفایت
 کن و کفایت و کفایت و کفایت
 زنجیری ربا و کفایت و کفایت
 به کفایت و کفایت و کفایت
 ما را چه شود که کفایت و کفایت
 مست خرابی و کفایت و کفایت
 هر جا که کفایت و کفایت و کفایت
 جان ما کفایت و کفایت و کفایت
 از کفایت و کفایت و کفایت
 آنجا که کفایت و کفایت و کفایت

کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت

کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت
 کفایت و کفایت و کفایت



اربابی که در این عالم
 اهل آستان نورانی میباشند
 در ده رمانی تواریخ عالم
 حاضر از اهل عالم
 ایستاده و در این عالم
 حاضر از اهل عالم
 حاضر از اهل عالم
 حاضر از اهل عالم

بدان ملکات غایتی تو میگویم ملک
 خدا را که زوایا سواد فرما شد
 خزار جان و در قاسمین ای تو
 میان آتش سوزان علم افروخته ایم
 رفتن هر سر که دنیا و آخرت جوت
 خزار کرب عقیق از برای طلب
 نوازش کن و جان را زین بد بریان
 از آن دنا که غوی و دوی پیوستی
 چگونه از شود این از بد و جنا
 تناسلی نظر کن به جال حق بیدار
 مایه بوی گلشن تو سر مست با جام
 که اهل حق ز صیقت نگذاشته اند
 که با کرات الحان به میکی دروغ
 که مست جام بوی خوشه نغمه ست
 سعادت و شجاعت در طلب شایسته ایم
 که در آواز این مد و در بیاخته ایم
 ز صبحگاه از تابشام تا خفته ایم
 نوبی شوی تو در دهر و در بیاخته ایم
 ز شوق و بوی که کوثر تا جوناخته ایم
 حرم کوی نشا چون حصا خفته ایم
 که در بوی تو ما سر بسر گذار خفته ایم
 چون شمع روشن و شمع و شمع شاد ایم

ما را از اهل عالم
 حاضر از اهل عالم
 حاضر از اهل عالم
 حاضر از اهل عالم
 حاضر از اهل عالم
 حاضر از اهل عالم
 حاضر از اهل عالم
 حاضر از اهل عالم

بدرین دستان ما بجا آمده ایم
 بیکدیگر از غفلت خطی که تعظیم است
 باز چشم که اینجا شکار آمده ایم
 بهر حرکت و سر و زور که افتد بکلی
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم

ما درین دستان ما بجا آمده ایم
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم
 ما درین دستان ما بجا آمده ایم



چون که گشتن تشنگین جان خاک تو جانم

در ملک جان نیت جانم

ما باز خضر شمع بر کسب و خدمت

از دود کلمه نیک است بطاعت

ما را نیست بستاند که در ملک وجود

فقد در عالم کجاست

۵۷

که مراد است در آن شهر مستر بودی

قاسم در طلبش در بدر کو کجایی

بملوک خواند سر کوی حبیب آمده ام

این هم از لطف تو افتاد که ناله از

بر کسب قسم و نصیب تو حاصل شد

ما جوی از غم عشقت به دو عالم اندیم

روی نهادی که پیش خفت جانم

ما بصورت ز تو در رسم و معنی

قاسم روی ترا دیده و دل از او

مادر جهان کون برای تو آیدیم

در تنگنا ب فکر خانه ج سالما

زبان تنگنای غم بنفشای تو

چون عشق به جانم مستغرق

از ناله کلمه نیک است بطاعت

ما را نیست بستاند که در ملک وجود

فقد در عالم کجاست

چون که گشتن تشنگین جان خاک تو جانم



در این غنچه که آن غنچه است
خداوند که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است

در صومعه و در سینه بجای خویش را قاسم را خود مغزی سیه	بلی یاد حق هر خود ز تار نوبیلم	در صفت قنایب و صفات شریف
در کعبه و بخانه عجز یار نوبیلم	ایست بقایاری تو یار نوبیلم	بیک حق از خانه و طایب
دیدیم درین دیدگس سالافوز	در کعبه رسیدیم و یار نوبیلم	مرود از آن یار نوبیلم
قوان که در دینت خلایق تحقیقت	دیگر بغیر قدرین دار نوبیلم	از بیتی عاشقانه که
ماشتند هفت یکبار نیکین طلبیلم	جز در خط مختلف آشنای	چون غلام و در این و موید
زین کلو که باز از حق حسن قیاد	انصاف که در خانه و یار نوبیلم	شیخ و صاحب و در این و موید
مرو و در شکل و کراتی برستان	در دینت که در طریقه کلاز	بیار و در این و موید
مرحله طلب که در قاسم میکن	هر یار که دیدیم جز این یار	از دینت دیدار تو در جان و در این
در مسجد و در کعبه و بخانه و دیدیم	مطلوب و طلب که در نوبیلم	مار و یار تو بر سرش پر دیدیم
عزیز پادشاه بودا پندار کلاز	هر جا رسیدیم عجز یار نوبیلم	انصاف که در دینت و یار نوبیلم
	چون زو و تو دیدیم زین یار نوبیلم	از دینت تو دیدیم و یار نوبیلم

چون نام بیچاره تو دیدیم درین راه
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است
ماشته که در این غنچه است



در آن روز و حال استیغ
در خفته و غنی بنوازی
کنج غار و اریخت کنج
ازین غار و اریخت کنج
قاسم یکی در و اریخت کنج
در آن روز و حال استیغ
در خفته و غنی بنوازی
کنج غار و اریخت کنج
ازین غار و اریخت کنج
قاسم یکی در و اریخت کنج

هزاران محو و زنده دیدم
 سحر کای یزدان حضرت رسید
 حجابات جنات در غم گسخت
 ظهور آفتاب طلعت دوست
 جو می خانه تمام شهر در گشت
 کدر کردیم در کوکی ملامت
 جو فاسح در جنتی بخانه کرد
 جان نجر از تو کس ندایم
 مایوی قوا زاندر شغیدیم
 گویند عاشما چه قومید
 با عقل معاد آشنا شدیم
 درخت کونرا در دانه دیدیم
 بران در حاجیم در میان قومید
 همه تقلید را افسانه دیدیم
 بیان کعبه و ستانه دیدیم
 سر بر سلطنت میخانه دیدیم
 همه عاشق همه فرزانه دیدیم
 یک شمع و همه پروانه دیدیم
 وز لطف تو بسا میده وایم
 تار و زارید در انتظاریم
 قومی که جز او بیداریم
 وز عقل معاش بر کناریم

ما فوذا بزاغنه نديم
ببقول ما انت ايم
اي عقل ما شانه ايم
سليم اوجيد

قلم سحر مخزن
 شاید خود خورشید
 مادر دل جانان
 و اعجاز و جلال
 مستحق تعجب و شوق
 بیجا بجز بیکر ملاقات
 مکن بجان روزگار
 مادر در خفا
 بیجا بجز بیکر ملاقات
 مادر در خفا
 بیجا بجز بیکر ملاقات

در سوزانده جان چو شعله
در جگر خفته جان چو شعله
در دین و دنیا چو شعله
در کسب و کلاه چو شعله
در کسب و کلاه چو شعله
در کسب و کلاه چو شعله
در کسب و کلاه چو شعله
در کسب و کلاه چو شعله

ز این چه چشم سده بهر حال که دایم
عقل آمو و با عشق چو کشت که زینما
قاسم ز سر کلاه تو مرکز نشود دور
عقوبت که سودای بر زلف تو دایم
چون در و دیوار دایم ز رخسار و یکرودان
احدا دشمنم بس جمله یکی بود
پیار یار زلف آرد بر دهنش تو می نه
کشم بگر ساری تو باز آرد دلم را
سلاب روی تو در بیا بی عیب
بر خاست ز غم و در خفا تو دایم
حالا نشود زنده و پاک یار دایم

دردیده جان غلامی تو
چو کشت بد عشق چو پروای تو
چو در و دیوار تو دایم تو
دیرست که از زکریاست تو قاریم
سایه نه روی تو بکوه و بکوه آریم
چو شعله یکی باشد حاضر چه شتاب
تا جان کلاه ایلیانان بسیاریم
خوشگشت اگر باز نیاید عیش یاریم
دیرست که از زخم مست تو قاریم
و لفظ بشین ماسه افسانه دایم
در قیله عشق در غاریم

ز این چه چشم سده بهر حال که دایم
عقل آمو و با عشق چو کشت که زینما
قاسم ز سر کلاه تو مرکز نشود دور
عقوبت که سودای بر زلف تو دایم
چون در و دیوار دایم ز رخسار و یکرودان
احدا دشمنم بس جمله یکی بود
پیار یار زلف آرد بر دهنش تو می نه
کشم بگر ساری تو باز آرد دلم را
سلاب روی تو در بیا بی عیب
بر خاست ز غم و در خفا تو دایم
حالا نشود زنده و پاک یار دایم

مافوق از دست چو کلاه زلف تو
چو کلاه زلف تو آتش عین آتشی
سایه یار زلف تو عین عین عین
یوسف زلف تو سواد کلاه زلف تو
از کف زلف تو چو کلاه زلف تو
زلف تو چو کلاه زلف تو
زلف تو چو کلاه زلف تو
زلف تو چو کلاه زلف تو

زلف تو چو کلاه زلف تو
زلف تو چو کلاه زلف تو
زلف تو چو کلاه زلف تو
زلف تو چو کلاه زلف تو
زلف تو چو کلاه زلف تو
زلف تو چو کلاه زلف تو
زلف تو چو کلاه زلف تو
زلف تو چو کلاه زلف تو



بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است

قاسم بیک حالت ندان خرابات
 مشرب غنچه مرغش از خم خدایم
 هر کس که دلش رویی شست قان
 از زمان خانه احسان تو مر جاکس
 کنت آن و اهل کار که طبع با شام
 یار اگر تیغ کند سینه پیر سانه یار
 جنت ازین غزل و فرد جانب هر یک
 قاسم باز به مجید حیات تو نیست
 پیاپی که خرمم خاکسار تو شوم
 اگر چه پادشاه پرستم مست افراجم
 اگر سافر شوم با تو هم سفرم
 در محلی ندانم که کوی تو شوم
 میوه بادنه صافی زکر ساری یکدم
 دل جانم بجز او اندر نمی طبع سلیم
 کل جزب فریخته اند ز می طبع سلیم
 بوی آن زن مراست مرا وقت شیم
 جاز که عاشق بچاره جفا تسلیم
 در خانه خانک و حیات فایده تو بدم
 بوی آن زن دلاور که آرد نسیم
 سلام مستی جیب به غار تو شوم
 اگر چه اشتر مستم هم قطار تو شوم
 اگر بجای و شبنم در دیار تو شوم

بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است

بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است
 بهرین ازین غزلها که در این کتاب است

قاسم بیک حالت ندان خرابات
 مشرب غنچه مرغش از خم خدایم
 هر کس که دلش رویی شست قان
 از زمان خانه احسان تو مر جاکس
 کنت آن و اهل کار که طبع با شام
 یار اگر تیغ کند سینه پیر سانه یار
 جنت ازین غزل و فرد جانب هر یک
 قاسم باز به مجید حیات تو نیست
 پیاپی که خرمم خاکسار تو شوم
 اگر چه پادشاه پرستم مست افراجم
 اگر سافر شوم با تو هم سفرم
 در محلی ندانم که کوی تو شوم
 میوه بادنه صافی زکر ساری یکدم
 دل جانم بجز او اندر نمی طبع سلیم
 کل جزب فریخته اند ز می طبع سلیم
 بوی آن زن مراست مرا وقت شیم
 جاز که عاشق بچاره جفا تسلیم
 در خانه خانک و حیات فایده تو بدم
 بوی آن زن دلاور که آرد نسیم
 سلام مستی جیب به غار تو شوم
 اگر چه اشتر مستم هم قطار تو شوم
 اگر بجای و شبنم در دیار تو شوم



ساج
بسطه ملک شوق و شوق جلیع
صفت خسته آن ماه خست کجایم
بیک ششم بهر تنگی
سخت از دل لایس به دین

من جو در تنگی سلاخ نو خست
در این از آفت دارم
بیت بعبودیت خدیو
باجت صفت و بیان

نکته که گناه را بر خیزد	که من جز آنکه در آید دوب
مرا ده جانم از عالم تو دوری	ترا چون با فم و یکدیگر جویم
جهانم از تو دور و دور کرد	اگر سگی بیاید بر سویم
بر ده اندام من فریاد کنی	نوست خوشی من نیستی
چون طمع در بر تباریاد نشی	من کنه نه و یکدیگر جویم
این سخن نیست با نه از که من میگویم	من میگویم اگر چند من میگویم
این سخن چیست بگو قضا اسرار از	تو پسند از من با تو سخن میگویم
خود سخن گوید خود می شود بزرگ است	این سخن را به جاست و من
در این ارقص آن دست سخن خواهم گفت	چون نگویم سخن جبه وطن
در سماخ فرخ سخن تو خوش بیاخ	همه در تنگداری تن
ستر اسرار از زبان می آید	صفت آن که در دایره

بسطه از طبیعت
نوا از خداوند است این سخن
دلدار خفته بیانی
که با وجود صفت عالم
که نه از سخن بیانی
تو در است با جاسوسان

نوا از طبیعت
نوا از طبیعت
نوا از طبیعت
نوا از طبیعت
نوا از طبیعت
نوا از طبیعت
نوا از طبیعت
نوا از طبیعت



در عاقبت صحت در دلهای صوفی
من طالب آید از آستان کیم
در آن خلدایت در دلهای صوفی
بگویم بوسه دارم
افست زانجا بجا که کنی خورشید این
من از آن که دارم
من خود را در دلهای صوفی
من خود را در دلهای صوفی

[illegible]

تتواذول بافت يادرم
نفا هم اخوارم
مکثت يادرم
چون يادرم

هو مستند در امور
زادگان این عاشق بی حد
بانی که بی خطا و ایراد
سوز را بگویند خود وقت
که فراق نصیب باورند و دم
شیرین را به نقیصه باقی مانده
که در آن رشت به دین و خیر و حال
که استعدا که در بیاد است
منه برفت حق و خدا باورند
محض

در خانه آید و کل خانه را مشیت نماید

مضامین

منه

نقد و تحریف در ادبیات و تاریخ ایران

مجلس

وہی ہے جس نے ان کو پیدا کیا اور ان کو پھر مرادے گا۔

برای این که در این کتاب

مضوع حضرت ادریس در
برآوردن جلد آن جلد بود

عبد کرم از خدیو جکوب

دینا رملی خواہم من لا شوق دینا

روزه ای قیاموم سر بر کس میشد

کوئی کہ درو خانہ پستہ بناد رکھ
نویں کہ منصوری و مشوری

ما این تعریف گفتند و در آنجا نوشتند
از آن آتش گفتند که در سینه و دود سوزنا

وہاں ازنی کہیں ازنی

و اما در این کتاب

...

که من غایتش را طاقتم ندارم
بعشق جلا دیکر برآرم

که من از کوزه خود شرمسارم

ایضا در غنی خواهم سر شنیفته ببارم

من جمله تراداف و از جمله تراداف

حق عالم و علام است چه کند درین کار
از تنهایی سر درم خصوصاً دیدارم

منه و آخر خیرم مننه و جگر
منه و آخر خیرم مننه و جگر

37.

انوار

موسسه گنجینه

فستی کا نازار
زبان فستق کے زہد کر
زیر جی خدائے

نقشہ درجہ اولیٰ

اشک طگون مرا زدم
سودا جانم از دیده فراموشم

من که از او فوایدی تو بیاورد

طالع اینست از سحر

نورانی (نورانی)

تاریخ علم جغرافیای

از کتب خطی

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound into a dark, possibly black, inner cover material. There is no text or other markings on the page.

این معنی خضرت را برادر دارم
 زین است که ختم بهیچ کس از
 در این نشانی که بر او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده

فدایت جانده در روی بنای
 بر صفت دیت زنا کنیم
 بگویم بهر آنکه خوش است
 نیاز داری که از دست است
 بدوین که ترا نیکو و ستیبارم
 بر من و من بود در جهان و دنیا
 کنده بنده غلام و غلام
 بر پیش تو که در هر جا که باشم
 بگویم که در هر جا که باشم
 بر تو که در هر جا که باشم
 بر تو که در هر جا که باشم
 بر تو که در هر جا که باشم
 بر تو که در هر جا که باشم
 بر تو که در هر جا که باشم
 بر تو که در هر جا که باشم

با خود این نامه را در دست خود دارم
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده

در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده
 در این عالم که از او ایستاده

کوه را در دشت و در دشت و در دشت
 کوه را در دشت و در دشت و در دشت
 کوه را در دشت و در دشت و در دشت
 کوه را در دشت و در دشت و در دشت
 کوه را در دشت و در دشت و در دشت
 کوه را در دشت و در دشت و در دشت
 کوه را در دشت و در دشت و در دشت
 کوه را در دشت و در دشت و در دشت



لم يبق الا ان نرصد ما بين يدينا
والآن نكتب ما وجدناه

در آن عالم که خضر شوق دبان
ز آن ایامی که نورش در دستان

شوق استوار جاره منقار از آوازده
مجاره قنقار منقار

فان لم يجر مجرمين الى

دور از زوفا و زوفا دارم
دور از زوفا و زوفا دارم

بیا ارقام میکت سن از غا شتر چند
سرم سبز است و بدخته اند عیش جان

که من از برادر در قسطنطنیه که میاید بمانم
محتاج ترا چه می پس سلطان دولت علی

اگر ایامی مدد وین قشیم طعنه کمزد
مرکوبی که کج جاود این رنو مکنوشت

که من بابت این خدمت اخیره ملکات و شهبان
من از بزم جان در میان صد شفا

نه آن مشتاق بر شورم که پنداری زو^م
بیا ای صوفی خود بیت غزله مکن درین

جماشتہ جو میہ پنج عہدین عیان
کہ سزا از لوتہ عشق جہا و دان

مراد از انرازی و کونی از او پروردگار
مکوا این قاسم مسکین جدا داری جدا

سوم بر و نه جور است و لیکن بیج جان
که نه این عشق نه ایله از آن جان و جان

از تازیانه شوق در دل شریک ادم
از ظلم زلف تو چون شعله ابرو است

با طالعوت محمد بن عبد الله بن علي بن مطهر
از طالعوت محمد بن علي بن مطهر

ارسطو است این حکم درست ملاطفت

در باغ عیار / در مکر و دلا / که نغمه دارد

منه بجاورد

ان

در زمانه حضرت امام
زین العابدین علیه السلام
عقل و تدبیر و سیاست
و شجاعت و شرف و کرامت
و جلال و عظمت و کبریا
و جلال و عظمت و کبریا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

فاسمیت ازین امور خلاص بجا
یاغی ازین بابت نامه داری

[illegible]

د فوٹو خانہ دراز بنام
د فوٹو خانہ دراز بنام

بیاد تو زینست خاتم
 یوم از عالم به یاد تو
 جیب عالمی خوشکار دارم
 منوچهر از دلف جام داده
 عیال و عیال با هم
 خرابی خانه و بیابان
 زوق جان و خواران
 جوهره داده و بستن
 دراز و دراز حال و
 جوهره و خوشی
 میان و میان
 بانه و بانه
 قیام و قیام

مر که شود بنان آن شاه مردی
 این ملکتاب و کلر غلط شود
 که کوه شود دریا این چاره کرد
 قاسم زرقینا شد چون دور
 عاشق بدم بویارند
 خالک جودم بیاد او و یکن
 بیک سراف و آه در غمت
 نامحاج جاندازین غمت
 باکر زیند و فریاد
 شک خداوند کار را که
 جوده در قام زانظار تو
 در حیرت دیدار شاه سکون دارم
 در عالم جان و در خورشید جلوه کرد
 یکباره خوانم شد چون چاره بود
 در خانه پریشان سوزن دارم
 در دو جهان و غمکسارند
 بر دلان ملک شایار
 بر سر کوه قوه که ار
 نه سر زنده دار و این دیار
 اشرم مسم شر قطار
 بر سر کوه که بیج مار
 طاقت یکشت انتظار

در استغوث و غم و غم
 سوزن و غم و غم
 عاشق و غم و غم
 شک و غم و غم

زانیا و غم و غم
 غم و غم و غم
 غم و غم و غم
 غم و غم و غم



شاه بگفت از آن ملک جانی دارم
 فرستاد که من وقت حاجت مانم
 فرستاد که از آن ملک جانی دارم
 فرستاد که من وقت حاجت مانم
 شاه بگفت از آن ملک جانی دارم
 فرستاد که من وقت حاجت مانم
 شاه بگفت از آن ملک جانی دارم
 فرستاد که من وقت حاجت مانم

۱۲۱

شاه بگفت از آن ملک جانی دارم
 فرستاد که من وقت حاجت مانم
 شاه بگفت از آن ملک جانی دارم
 فرستاد که من وقت حاجت مانم
 شاه بگفت از آن ملک جانی دارم
 فرستاد که من وقت حاجت مانم
 شاه بگفت از آن ملک جانی دارم
 فرستاد که من وقت حاجت مانم

سجد و ستان بشا دوست نام
 مرا در کسب شکوه و صورتی دهم
 که من نور زینت آسمانم
 زمین و آسمان روشن می شود
 اگر از شوق و مهر برشتانم
 زمین و آسمان در نقش آید
 نیاید و هر که مرا ملاقات
 مرا از هر مکان جویند از دم
 چه برسد و هر که مرا ملاقات
 به حق عاشق و معشوق و شمع
 در کرد و هر که مرا ملاقات
 نماند تا راجع را بگویند و ست

شاه می گفت که من خورشید جاوید نام
 فرستاد که من خورشید جاوید نام
 شاه می گفت که من خورشید جاوید نام
 فرستاد که من خورشید جاوید نام
 شاه می گفت که من خورشید جاوید نام
 فرستاد که من خورشید جاوید نام
 شاه می گفت که من خورشید جاوید نام
 فرستاد که من خورشید جاوید نام

در کسب شکوه و صورتی دهم
 که من نور زینت آسمانم
 اگر از شوق و مهر برشتانم
 زمین و آسمان در نقش آید
 نیاید و هر که مرا ملاقات
 مرا از هر مکان جویند از دم
 چه برسد و هر که مرا ملاقات
 به حق عاشق و معشوق و شمع

شاه می گفت که من خورشید جاوید نام
 فرستاد که من خورشید جاوید نام
 شاه می گفت که من خورشید جاوید نام
 فرستاد که من خورشید جاوید نام
 شاه می گفت که من خورشید جاوید نام
 فرستاد که من خورشید جاوید نام
 شاه می گفت که من خورشید جاوید نام
 فرستاد که من خورشید جاوید نام



دوشنبه یازدهم از صبح تا عصر
نوبت حاکم لایحه نویسی را دارد

سنة ١٢٨١

...

...

...

197

1875

۷۱

卷之六

10

صفت های صفات خدایت
دو عالم باخت قاسم در زمان
سفر کرب و آلام انجمن کرم
جوامع دنیایم و دنیا عذر
مکان خاندن می خدایت
جوراست سخن آستان ادا کردن
قدح که نماند در انتظار و در صفا
جود ز کوه سخن آستان ادا کردن
کسی که مشرب در دنیا است شکر
فرز جان منده است نشاء کین
بنام سخن نظر آستان ادا کردن

به جان فتنه حق و آدم
 ازین معنی می خوانند و رنم
 برای حق و جانشاد و ابع جان کلام
 جو عقل کل سر ملکه جاودان
 از روی خاک کعبه بلا مکان
 فراز و خور و زم آراستات
 پاینده و توان تیرا مکان
 رنجیده از پا و دم نشان
 بگو که نام زد کلسه خوان
 دران تمام کلام و عاشقانه
 جو و یغور بران خرم را خندان

در حقیقت از صفات انرا مشاهده نمودیم
و به واسطه آنکه در هر یک از اینها
در بیان هر یک از اینها

در حقیقت از صفایان را تشنه ام
چشم میگرد و دیداری که چو نور خدایم
و یکبار خدایم جانم خدایم
در یکبار خدایم جانم خدایم
ازین دولت و ملک بویمن که ازین
بیار جام مصفا که حکایت کرد
نشد ازین دولت و ملک بویمن که ازین
بیار جام مصفا که حکایت کرد

منقول از
تقریر و طوایف
حکایت عشق و سلطنت
دور از غایت
مهر از این
حکایت عشق و سلطنت
مهر از این
حکایت عشق و سلطنت

کوفتی بخت چو کربا غنیمت
 قادیان خود را زان قبل بداد افغان
 افریده و در این دنیا بداد افغان
 علم از خود را در کربا جاب افغان
 خام تم ببار غنیمت بداد افغان
 مازندران و افغان غنیمت بداد افغان
 در این شهر که در افغان غنیمت بداد افغان
 در این شهر که در افغان غنیمت بداد افغان
 در این شهر که در افغان غنیمت بداد افغان

نوبت شادی اگر عشقت
 کرد کم ساقی خمری
 منم ششم سکه الموت
 روز غنایم تو بفرم
 منم توانم اگر بزم عشق
 بیک جام بخانی ده آن ساقی خمر
 این جام توانم در وجه عشقت
 آشفته آن غمزه در عالم دعا
 دنیا را دهم اگر دهم و دانه از ویر
 کوشت نداری غم عشق نداری
 بزم کربا غمزه عشق توان رفت
 باد و بزم ششم غنیمت
 بر ساقی کربا غنیمت
 جان بسوی غنیمت
 تا بکن در طلبش سر دهم
 بر ساقی غمزه عشق
 الهه ته زیم غنیمت سر دهم
 انعام تو عالم او یکب شود این عالم
 سودا در کاشف تو کر غنیمت و کربا
 اسوده و فرم هم اراده دهم از دهم
 آخری کار این عالم کلا عالم
 خوشه را نذریت کبیا کند و کبیا

این غنیمت چاره سازد غنیمت بداد افغان
 غنیمت عالم بر ساقی بداد افغان
 تار غنیمت در غنیمت بداد افغان

استاد عالم در غنیمت بداد افغان
 نامش در غنیمت بداد افغان
 با ساقی کربا غنیمت بداد افغان
 این غنیمت بداد افغان
 ساقی ساقی بداد افغان
 قاسم غنیمت بداد افغان
 غنیمت بداد افغان

در ده و غنیمت بداد افغان
 غنیمت بداد افغان
 غنیمت بداد افغان
 غنیمت بداد افغان



طلاق است و جان جانان
 این سخن را نشنید و بگریخت
 ملک خدایا جانان
 قاسم ندانست جانان
 عشق و عاشق و عاشق جانان
 در سبک دست و پا جانان
 در سبک دست و پا جانان
 عشق و عاشق و عاشق جانان

پشیمان درویش تو روشن شود مرگ
 طعم کز شیر و آب طعم
 گاه کاه از این است لطف تو گوید
 ای بار برکت عمران
 بر این سوزن سوزن سلامی می کشم
 کاه برود در و بر سالی
 قاسم هر لحظه میگوید بکار بلند
 ام تو را بخاتم تو را جانان
 هم جاوشاه جاوید
 هر چه آونشاه و شاه
 می گویند مر محمد را
 مر آنده سلیق مردان
 که باشد بغیر سبغ
 نوز حق در حرارت طو
 چون نصیحت خود را نه و
 مرده دیدم و دانستم
 حسن جوهر زنده ای جانان
 مر جاوشاه و سبغ زما
 مر جاوشاه و مردان
 مر جاوشاه و سبغ زما
 مر جاوشاه و سبغ زما

این سخن را نشنید و بگریخت
 طلاق است و جان جانان
 این سخن را نشنید و بگریخت
 طلاق است و جان جانان
 این سخن را نشنید و بگریخت
 طلاق است و جان جانان
 این سخن را نشنید و بگریخت
 طلاق است و جان جانان

مر جاوشاه و سبغ زما
 مر جاوشاه و سبغ زما
 مر جاوشاه و سبغ زما
 مر جاوشاه و سبغ زما
 مر جاوشاه و سبغ زما
 مر جاوشاه و سبغ زما
 مر جاوشاه و سبغ زما
 مر جاوشاه و سبغ زما



ای جان خاوند جان خاوند جان خاوند
تا در عالمی با ما چو در جهان
چون تو باشی ای جان خاوند
در راه عشق جان خاوند
چون تو باشی ای جان خاوند
در راه عشق جان خاوند
چون تو باشی ای جان خاوند
در راه عشق جان خاوند

با عقل بگوئید حکایت زواعت
از عشق بر سر حوش سر و سامان
مشغولی بود در سواد و دلی
در حسن جهانیکند قاسم شده حیران
دل را تو نظر دارد اما نظر نمان
ای پادشاه دنیا و دنیا دار
در حلقه جهان خشم خوانی فرمودیم
آنوقت ترا از جهان بدیگری جود
میجویی و میجویی بوی میجویی
یار بیکرم فرما بده در دوزخ
این تو بود در هر حال این بجزر مانده
دشوار بود بدین شکست و آستان
در عقل و عاقل با در عشق و عاقل
دور یک من از ما تو دیده در کشت
آینی که خدا بیده صد عشق و دل
چرا نچو میمانی ای قاسم سرگردان
بشنو عشق رزمی چون بخت نمان
یکجام بر صد حج در بزم می
آن که خدا خوشد در راه زهد کوش
لیکن خبر ندارد از دوزخ و درویش

بجزر مشغول آنکه در پیش
بجزر مشغول آنکه در پیش

بجزر مشغول آنکه در پیش
بجزر مشغول آنکه در پیش

بجزر مشغول آنکه در پیش
بجزر مشغول آنکه در پیش

بجزر مشغول آنکه در پیش
بجزر مشغول آنکه در پیش

از دم شمشاد با محمد خنجر
 سر کف نعل خنجر و کعبه خنجر
 از اندوه و غم و غم و غم
 زان زلفش که کعبه خنجر
 زان زلفش که کعبه خنجر
 زان زلفش که کعبه خنجر

زرب عشق تو مستم میجویش تیر	ز می جلاد و با ده ز می جوارب خا
بشکل سکر بود سکر مرگ با باشد	اگر چه سکر ندارد مناب و پیدان
ز سکو آب شوم بر مناب نایشوم	شرب خانه شدم مر جی خوانی می خوان
و قاسمی نظر لطف خویش باز میگیر	که قاسمی ز تو در و جیات جاودا
من زنده بماند آموخ خانه غیا	جان داور شود در رابر جان
کو تر سر تاج است بر سر کعبه	کاغشته نخوند درین کوچه لاله
در نقطه خال صفا با در پیش	ایلا و سکو قفسه را کاغذ و صافا
با سافت تاج و دامن کند سود	زرت نکند نم لادن و دین لاسر سنا
محرورم و مجبورم و مسرورم و با فدا	من دست تویی چون درم از کبر بکاشا
از کمر می رسد اگر عاشق یارید	سنان در آید صید به پیشان
ای رفیق سر سر فضایی کرامت	دختر جهان که تو عالم شده حران

این خال چو دشت از خون قوی درستان
 آن قوی چو دشت از خون قوی درستان
 بیک بزم از دشت از خون قوی درستان
 از قوی چو دشت از خون قوی درستان
 قوی چو دشت از خون قوی درستان
 از قوی چو دشت از خون قوی درستان

ملکستان و قریه و دیه و دیه و دیه
 از این دیه و دیه و دیه و دیه
 از این دیه و دیه و دیه و دیه
 از این دیه و دیه و دیه و دیه
 از این دیه و دیه و دیه و دیه
 از این دیه و دیه و دیه و دیه



عالم و عود الدینی توغای
 برهانک از حق بدو آن عالم
 سر در استکار جهان نمانی ببار
 عالم از دست تو بیکبار
 جامی بر سر زلف نمانی
 جامی بر سر زلف نمانی

کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه
تاریخ ثبت کتابخانه
تاریخ ثبت کتابخانه

در توینق و هایت بر منی اندوسا
سنگشت از عشق که یکسر در ارم
باده عشق عوفا که سر مستانه
قاسمی قصه در میان طلیح ابله دار
کما اینوست جهت فرمان
کوشی تو نیست هم خرابات
بر سوز تو نیست در هوا صاع
نیت صفا لایزال
جانم نامداد در شادان
در دم ز گرم زیاده فرمال
و جید بنما قاسمی رینه
لیکرت انگار از نو ازین در آستان
بر بوی زدم بسوی ای جان چنان
هم در غوغا و زاری که ای مسافر جان
غیر ازین درد ندیدیم جهان در دنیا
هر ده تو نیست جهت در همتان
پس جهت هم خرابات مستان
این عشق و نیاز حبت ای جان
بر صدف کمال حبت بر میان
بر عادت نوار بر تن آستان
ای که هم از شما درد مستان
این غم کالای عیت عرفان

حارث بن اسد بن شاذان
 دوت بوفت خربت خردن آینه
 ما فدا چو کدی در روز
 یانایه الا حال قلبه که هیچ
 قاسم بول و صر تو شد
 فدا شد همه ایگان و در
 سوزانند

این کتاب را در روز شنبه
 از قزوین فرستاده ام که اگر ایام است
 رسید میخیزد و در سوالات خود بپردازد
 و در جواب خود از طریق پست بفرستد
 و در جواب خود از طریق پست بفرستد
 و در جواب خود از طریق پست بفرستد

یارانند که در این
 غنچه جانانند که در این
 ناز جانانند که در این
 شوق جانانند که در این
 عشق جانانند که در این
 غمزه جانانند که در این
 خشم جانانند که در این
 خشم جانانند که در این

کردند اندر اینک تحقیق	مهر کس بدو دارند بدان
نیایشان کبیر در جهان ملک	لاجرم کافه مومن در کونین
عاشق از سود و نیا قارخ و آرا	طهر لعل کمره بسته دمسوز
قاسمی قاعده عمر بدربانی	بعد از این کن سابقه ای
ایرانی در دور و جلا بفرست	ما تو به شکستیم جامی
ایرادی و بی جان و کمره	یکدم بیا و پیش جامی
جامی و سعاد جانان	ایرادی و نصیب سرخی
ز نهار تا ناز و مصوبه	کار نیاست غمزه در خون
ایرادی جانان و در اح	مادر خویش بشارت غم
مادر و خوار ماندم در انتظار	یاد حق برانگیزان
قاسم چگونه بود و صاف	ما نیست در زجاری

قاسم جانان
 جامی و سعاد
 جانان و در اح
 مادر و خوار
 ماندم در انتظار
 قاسم چگونه
 بود و صاف



اگر معلوم کند جان فراق و جدایی
تا بسکرم و غم نازده جیایان
بایدان سالی با طافه اندازد
خام ازین بدین فراق
کار و ترس و غم
کلیه امور و شایسته و جوان
اگر قاسم بپسندد وی جانان
چند آنکه که کس که خاطر جانان
باده سرمه باروی زردم
آشفته عالم بید و بعل
خویش که گویم نانش حکویم
مانند روت دروید و بید
مراه ز راه چون نیست ممکن
مر کس بود صمیمی از راه رفته
کل یوم بمو قنار خیزد و دنیا
جلوه حسن و قناعت بیایان
بزه کشنده زان طلع و چرخان

جانان کی کبر معنوم ای جان
رجیند و در غمان شاه خوان
سرور بیایان سانسو یاران
بیوسته نام سبک نریان
ماه موز شمع شبستان
مانند تفت سرد خندان
غش تفت در راه بیایان
قام فنا شد در عشق جانان
یعنی او فنا کار تو ندارد بیایان
مرتا صبر و کس شود ز باده عیان
در فاشا کس تو عیون اربابان

اگر قاسم بپسندد وی جانان
چند آنکه که کس که خاطر جانان
باده سرمه باروی زردم
آشفته عالم بید و بعل
خویش که گویم نانش حکویم
مانند روت دروید و بید
مراه ز راه چون نیست ممکن
مر کس بود صمیمی از راه رفته
کل یوم بمو قنار خیزد و دنیا
جلوه حسن و قناعت بیایان
بزه کشنده زان طلع و چرخان

اگر قاسم بپسندد وی جانان
چند آنکه که کس که خاطر جانان
باده سرمه باروی زردم
آشفته عالم بید و بعل
خویش که گویم نانش حکویم
مانند روت دروید و بید
مراه ز راه چون نیست ممکن
مر کس بود صمیمی از راه رفته
کل یوم بمو قنار خیزد و دنیا
جلوه حسن و قناعت بیایان
بزه کشنده زان طلع و چرخان

که بش از روز نازد و زینت از زینان
قوتی با بخور و طوبی با شاد
ار سار است معین همه جاد و جانی
وقت خوشی بدان حاضر اندام می باشد
زاده اگر نیست خوانده آینه گاه
صوفی ماکوت و اوق اسرار و دوز
ناب و حاف نشوید زینت و جانی
نیشانی



بیا بیا بیا جان تو جان تو جان تو
 منویش همه حال شکر و ستایش
 را کرد در عزت و سلطنت و کبریا
 بیا تو را مقول و منویش بکبریا
 فلان که معدن و منویش و منویش
 جود و خلقش را در ملک و شایسته

که گفت بر جهان که کجاست نهان
 تو دیده باز آن با جا جان منی
 نیست خالی از دست و پا
 بنیاده و جهان ملک و کبریا
 بطور است و است و است و است
 چه حکایت درین وقت که می دانم
 تو در میان جایگاه ملک و کبریا
 قوت از آن است که می دانم

بگو که نام یار و یار و یار و یار
 چه که تو که یار و یار و یار و یار
 بیا که تو که یار و یار و یار و یار
 بیا که تو که یار و یار و یار و یار
 بیا که تو که یار و یار و یار و یار
 بیا که تو که یار و یار و یار و یار

که نشان از خود یافته و منویش
 یار که آنرا جان من و جان من
 مقرر است صفت و صفت و صفت
 هزار بار بگویم هزار بار هزار
 بید و دم به آنکه کوچه خوش می باشد
 بیایان دوست که این قصه را مسلم دان
 بدان و مشرب به قیاس جان من
 در که عقل حکایت مکررین مجلس
 بیا که تو که یار و یار و یار و یار
 بقدر شوق و جان و جان و جان
 بیا که تو که یار و یار و یار و یار

بگو که تو که یار و یار و یار و یار
 بگو که تو که یار و یار و یار و یار
 بگو که تو که یار و یار و یار و یار
 بگو که تو که یار و یار و یار و یار
 بگو که تو که یار و یار و یار و یار
 بگو که تو که یار و یار و یار و یار



در مرقه و در دود و در جاده و در راه
 در مرقه و در جاده و در دود و در راه
 در مرقه و در جاده و در دود و در راه
 در مرقه و در جاده و در دود و در راه

من از میست و ز راه مست چشم	بسی راه است از راه ارباب با مکان
مرا کو می که سمان طلب کن	من از سر راهم جرجا با سمان
اگر جرحیت شود روشن بود بین	بسی راه از راه او آن تا خود خوان
خدا خوان که خدا او آن شد تحقیق	نمود بر او حق ملکه بسمی
بقیانه او را شود تسلیم این راه	اگر بود و بود بنور سلطان
غنی شود قاسمی آخر سببیت	کوه این کردن از کوهی که دمان
آن ماه مسافر سوزن کرد ز کرمان	است ملکه کند سر جان کوهان
است ملکه چید خدا را تو مباد	حق یار تو شد باز شود کار تو آسان
با حضرت حق باشی هر جا که باشی	تا سنگلات آتش شود و نشت بر آتش
آسان بود جان ضم از پاره بید	کار تو شود چون زرد مشک که آسان
ای جان بودی تو در خانه و خوش	زین حال جرح شد و شدی و شدی

در راه و در جاده و در دود و در راه
 در راه و در جاده و در دود و در راه
 در راه و در جاده و در دود و در راه
 در راه و در جاده و در دود و در راه

در راه و در جاده و در دود و در راه
 در راه و در جاده و در دود و در راه
 در راه و در جاده و در دود و در راه
 در راه و در جاده و در دود و در راه



که چنانکه در این عالم جان میجوید
 عاشق و معشوق و کرم و پادشاه
 عاشق و معشوق و کرم و پادشاه
 عاشق و معشوق و کرم و پادشاه
 عاشق و معشوق و کرم و پادشاه

عاشق سرور و جلوه دل نغمه
 مستحق فیض و در اوج جام
 قاصد و طبع خود بخود
 سیر و نغمه که گفتند بر پادشاه
 از آنکه گفتند که شنیدم از پادشاه
 بارگشت است غم و غم و غم و غم
 دوش و شربت و در این پیشه است
 جان ما به نغمه و نغمه و نغمه
 جان که میگوید بنده و فرمان و نغمه
 حق میگوید از غم و غم و غم
 این چنین است و به نغمه و نغمه

سر نهادند سر و دل و جان
 تا که در وقت مقرر گردان
 بنده و نغمه و نغمه و نغمه
 که بر پادشاه و نغمه و نغمه
 سخن بود که گفتند هم از پادشاه
 بنده و نغمه و نغمه و نغمه
 قریب به پادشاه و نغمه و نغمه
 جان به نغمه و نغمه و نغمه
 بنده و نغمه و نغمه و نغمه
 بنده و نغمه و نغمه و نغمه
 که نغمه و نغمه و نغمه و نغمه

صد هزاران جان فدای جان پادشاه
 در این دین و دین و دین و دین
 که نغمه و نغمه و نغمه و نغمه
 که نغمه و نغمه و نغمه و نغمه
 که نغمه و نغمه و نغمه و نغمه
 که نغمه و نغمه و نغمه و نغمه
 که نغمه و نغمه و نغمه و نغمه
 که نغمه و نغمه و نغمه و نغمه

کردن چنانکه در حدیث آمده است

در دین و دنیا و آخرت

بجستن تمام مسایط و مباحات

عاشق جان در مصافحان و زنجار چنان

ایضا از اندک محسوس جان و در دست

اگر سودا جان را تمام بر مصلحت کار

مصلحت خود در دنیا و آخرت

پستی می رسد از اوست کار من

منصور و بر سر دار ملامت

در آرد و کار و بخت و پیش ازین کار

ایده جانم رسیده زدند از سرمه

و صوفی چندی که عالم طبع او

از طبع حکایت بجزان ز حد کثرت

بر جان تمام نظر بیک در اعداد

سایه جان لطف و قضا که در دنیا

بر سر خاک می زند صد سال اگر ناست بر من

که عمر خواهم کرده را طریقی از خود ببر

ای که می پرسد فلان شایسته است چه

تا بگذرد کند من بار غار من

این دار است و قفسه دار اهل حق

کز حد کثرت و لغت انتظاری

چون اختیار را در مکر اختیار من

عجیبی دور زده و دار ابو ابراهیم

افزون شدت در در سیر ابراهیم

کینه عجب که جسم شود پاره دار

سالم بگشت و دارد در لایحه

آتش کیم بپزند نه که کور کثرت

ز آنکه در این راه نشاید شکر و صفت

سخت در سخت ساختن ساختن

از این فواید دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت

چون بخواهد از این دنیا و آخرت



از آنکه در این عالم کار دارد در حق
 از آنکه در این عالم کار دارد در حق
 از آنکه در این عالم کار دارد در حق
 از آنکه در این عالم کار دارد در حق
 از آنکه در این عالم کار دارد در حق
 از آنکه در این عالم کار دارد در حق
 از آنکه در این عالم کار دارد در حق
 از آنکه در این عالم کار دارد در حق

در ساجی که بر شاد در می کشد
 در طایر صال و شاد و آشکار
 همراه عشق بایش که آری جات است
 چنانکه شریعت که مشیت است
 نویسد کلامش که آن باریانین
 بر قاسمی حکایت بحران ز صدف
 دوستان مرده و متشبهانین
 بقدر و سرور و جهان سوز و جاک
 بر تار و کینار و معرب و عجب
 از آنکه گشاده کله او جگر جو
 کتار و سلاط که مغرور غافل
 بلا و زخمت و حکم استم زدن
 جان عاشق جلال قدم سحر درین
 همراه عشق که مشابت حواس
 با دوستان و غریب و اوصاف ماه و ستار
 ده ده و ده و ده که میانه
 کانه عاده و لغو و زمره و این
 آفتاب و صبح و شام و این
 طغیان و ترکان و سرافراز و رفیق
 برست و بایکوبه و غزل و غزل
 بشنید یک گشته و نشسته و غزل
 از آنکه جام باده مست و غافل

تمام ملک بشنید و این
 در آنکه در این عالم کار دارد در حق
 در آنکه در این عالم کار دارد در حق
 در آنکه در این عالم کار دارد در حق
 در آنکه در این عالم کار دارد در حق
 در آنکه در این عالم کار دارد در حق
 در آنکه در این عالم کار دارد در حق
 در آنکه در این عالم کار دارد در حق

با دست شمشیر اینجام تو عبودیت
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که

در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که



جمع از سواد و صفی و آفاق
سیر و شایسته را می زند بجان و کلک
پیشتر هم ششینت بی فکر کردن
نشاندن صفی بود درین کوچه و کلک
ارباب و بزرگانست بیک فردا زندان
حالت از بندگان حشمت کی از افغان
اکو و این پیشتر حشمت کی از افغان
مجدد از این نام و ترطوب جانان
و لیکن مشهور است از این نام و ترطوب جانان
زبان گشت شکست که آب از این نام و ترطوب جانان
تا جای طوطی شود در این نام و ترطوب جانان
چون است خطیب که در این نام و ترطوب جانان

بیا این روش بیا که جان و دم جان
ز قیقت خاطر قاسم همیشه شایسته
ای واد و خا که در رسم آید پیش
عکس کن انداز از آن روی کار
الحمد لله که در سیر و جیش
ای تو زوم جانب بخت و شایسته
ای واد است از سر زشت سخن آغاز
جست که بخت و شایسته و اسرار
قاسم و اردی بخت و شایسته و اسرار
چرا بشو شود معشوقان نظر کردن
دران وادی که ملا و یک بر بنداند

بوی و گلشن سوزنا و شکر و گل
کرات فیض از تو بر آید و گل
که ساقی جانها جان که گلشن
رویت و جوامه آید و گل
از فاخته فتح و مالت آید
ای محبتی نارنج از این و گل
زهار و گلستان و گلشن
سایق خدا پیوسته و گلشن
زین بر سر بخت و شایسته
چرا بشو شود معشوقان نظر کردن
بخت را از آن سیر و شایسته

کوه سلاطین بنویسند و گلشن
منافق از آن روی و گلشن
زنده هم تو که از این و گلشن
قاسم و اردی بخت و شایسته
تا نشو و از این و گلشن
در این و گلشن و گلشن
بوی و گلشن و گلشن
بوی و گلشن و گلشن

کشف کرم حجاب و طبع حجب دوا
تفتیش البلاد و جان و عده و صحرای
کنند که تا به قزاقستان و دره ماه
کنند ای عزیز خوارشاه خوشی
نوبت و یک کرم حجاب و طبع حجب
دوشین و یک کرم حجاب و طبع حجب
کرم حجاب و طبع حجب دوا
کرم حجاب و طبع حجب دوا

هم حسنه بولمن او خفا آنرا نیکو
که نمی دان که سر عاشقا چه بود بشا
غرض در بیان شود هم آه از درد داشت
ساقی یک جام بر بجان سرمه فش
تبع بر برداشت تا بر جان زد که کج
جانده دلاد که کشت تا مشرب شود خفت
قاسمی چون شکرده مردانه ره دور داشت
قبلا جان توئی کی که خوشتر رنگ بود
یکبار نداشت و در او بخار نشسته
کنه زلاله و دین بی غدا خود را که خوشتر نشسته
باز سرزنش که بود این کنه که در جور
شرح دهم اگر بهیچ باب تو می آید گفت و گو

کوهستان از غنای درختان و گیاهان
 و آب و هوا و نور و طبع و
 موسم و زینت و وقت و دور
 جامه و آرایش و کفش و
 بازه و بازه و بازه

باز از آن سر سوزن قلم نهند
تا محلی نیامد که در دستش آید
باده گشته کبر و



نبرد خرمشهر در قیام

۱۰۰

مجلس شورای ملی

کتابخانه عمومی

بجانب

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

بادہ کہنے کی روشنی سے

کردن این تو قدر شاه و می

که خیال جیب در هفت

عشق اگر نیست صحرای نو

عاشق کیم گفته معشوق

مرحوم آیت الله العظمی

قاسم بن ابی طالب و هارون بن

نویسندگان و بکاران که جو

نامش مویلد تو راجست

بسم الله الرحمن الرحيم

محمد در سجده آری علیه

دلو و سپه کنجا ده کرد

سر خود گیر از نیند باندو

نمایا که خورشید را بشو

کینگ فاروند ملکہ مجسود

محرم الحرام ۱۲۸۵

نوبت حاصل وقت

یکم زار فراق ۱۰ و ۱۱ و ۱۲

محمد زاهدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

میرزا یونس خان

مدرسه جلیلیه

محمد بن محمد

لا خسران

در خانقاه
پیشانی

میرزا غلامحسین خاں

ایمانی

34

20, 1909.

ایجاد در خانه

۴۴۴

۴۰۲

فان

یہاں سے لے کر

...

10

چون در کمال درایت و تدبیر
 اندیشه و خرد و حاشا که
 قوا را در هر دو عالم و هر دو
 غنا را در هر دو عالم و هر دو

هر جا که است از تیر که جا به راه رنگین	هر جا که است و تکیه که دارد ترازد
هر جا که است و اندک که جا به جام پال	هر جا که است و هیچی که جا به حق رنگین
ز غریبات آتش میزد جوی تبا بهی	میزد جوی دریا بخار جوی مایه
دقاسم کجی رفت بجای کراچی	بزد غلخورد پل بزد باد صبا جو
ز معلای که شکریه باغی بکو	از سر کار که خبری باغی بکو
ما طایفه بایر معانی در طریقی	از پیر ما که نظری باغی بکو
در راه با لعل و شکر و شیرین	در راه عشق و دوری باغی بکو
عشق آینه کجای سعادت و طریقی	ز آن کجای اگر قدری باغی بکو
دلسا در شرف روانه افشا	در باغ جان اگر شری
بر آتش ایوان میزدیدام	بر آتش ایوان میزدیدام
قامت شد در این راه و تیر بکدن	از غم و غم اگر کمر ب

در این راه
 در این راه
 در این راه
 در این راه
 در این راه

در این راه
 در این راه
 در این راه
 در این راه
 در این راه

در این راه
 در این راه
 در این راه
 در این راه
 در این راه

از سبک نیست چک باغی نیست
از سوزش کبر که آید شعله
زبان ناسخ نظر کنی ز دین لطیف
از این است اندر عاده بیجا
چو سالی محرم خون سالی سمره
از این است که بکشد زنده بکشد
دم از دریا زدن در دریاگاه

بله ای پنجه را بجان هست خنجر با	جانب کل شود کل کرده خار
بجو مردان پی می مرد و جهان را در باز	چون درین قفا بهر قفا
سرو کار و دنیا در کار تو بود	استه الله که به خوش بر سر کار
آخر ای جان کار می بخت نامت غلام	صود را بیایان در دست به بار
تو قسمی دو جهان و جهان دیگر	دهده صورت اگر زار و زار
آل مغایر چنان عاشق تو قمع تو بود	قاسمی بیکر بکس و وفا
کم کرده ایم راه و نایب پیشگاه	زان سوزگر و بیکر زان سوز
بش تا سحر زاده ما بیکر بکس	نارویی و نور تو دیدیم صبحگاه
ستان جام عشق تو بود و نه جانده	پیش از بنای مهر و رسم خانده
خواه که قریب یا پدید حضرت و ها	از سالیغ حضرت ما مقصدی
بانج بسوزش که آتش حشر که آن جم	بر پیدان کشت و نیکو این طاق

اگر درین مقام عذر از خود
نقشه خزانگاه آید
دیگر به دست ناکاه
در مقام و در مقام
دل از مقام و مقام
در مقام و مقام

از این تا بهی فایده نواز
از این تا بهی فایده نواز
از این تا بهی فایده نواز
از این تا بهی فایده نواز
از این تا بهی فایده نواز
از این تا بهی فایده نواز



که خاشاک از این در راه می افتد
 که در آفتابان که سوزانند
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا

بیای ماه که این سال شاه زاده
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا

در هر دریا جلوه دادی زین شکست
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا

که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا

که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا
 که در آفتاب و زمین از هم جدا

جاسم خشت طلب ز حق دوست نماند
 بخوا کرد راه کده عشق سر گذارد
 ز قوت تو بوی تو آید طبع شایان
 ز طلب وجود طوالت خلاص دلم
 به پیش ناکن آزاد سر و باز جهانم
 مگو حدیث بدارن که از قیاس و ان

کدو دانت اشکای منقش شد
 خوش بود کلاه او در هر دو
 قافله عشقت مردان خدا
 انورین ده پیش این قافله
 وقت کوشیدن رسد ای درستان
 مکران رفت و مادم هر حله
 کمرشوی از آشتی باینه
 جوفت وین دربان غلبه
 قاسمی این شیخ مافوت کزیر
 تانمانه جان مادم مشغله
 کمالهات محشوت میکی و منو
 بدین این بیگونی خواجه کون
 هر فتاد که درین جاه ملاقات
 آویز زاده آسا بخت و شوق
 بخت ازین ساد و صافی کنونی
 قالی که عشق ترا حراست
 کربین و غم خیالات مشغله
 بدین ازین شربت شیرین سبقت بود
 کعبه زرد که حله مرز و شوق
 بدین ازین شربت شیرین سبقت بود
 این رخسایت جگر سوز مشغله
 قالی که عشق ترا حراست
 جود تو از ده جنایات بود
 بدین ازین شربت شیرین سبقت بود
 این رخسایت جگر سوز مشغله

[illegible]

بنور صفت ای که کار دارد و می بردن
 فی کمال یعنی فی کمال مددیان
 در شرف انوار ایشان که بر حریفان
 در شرف انوار ایشان که بر حریفان
 در شرف انوار ایشان که بر حریفان
 در شرف انوار ایشان که بر حریفان

حب و همت جبینا چه محرابی
 لیسان بهشتی بجای جبهه غمت
 قدح شربت در ده که بر درگاه پر
 میوه آغاسی باد کوسه مستی
 نور هم در در میوه راحت جان
 دوای درد در سبیلان کجودان
 کار حسن تر از کعبه نباشد کوسه
 نکتی لطف و ملاحات هزار جندان
 در آن زمان که برادر برادران
 نصیب جان و خرد حیرت و حیران
 بگوشت جلد نباشد که خوش بشنوی
 لبه هزار زبان که خوش بشنوی
 توان نشود که در کمال شوق نشود
 ایسان مجلس شایسته بسمان
 بستم قدح را در دست حیران
 ترا طراوت باه که نار خندان
 هزار جان و در قاسم قدح
 که شمع مجلس انیس و فخر احسان
 ملایک است چگونه که تو کعبه
 در عید با سعادت که لطف و جان
 تو هم نشود در رخ بوجاه که کعبه
 که شمع خوشی که احسان و اسان

زمین تو بود از این عالم
 زمین تو بود از این عالم
 زمین تو بود از این عالم
 زمین تو بود از این عالم
 زمین تو بود از این عالم
 زمین تو بود از این عالم

نور مزل شو

زفا صفا که تو محبت جان
 زفا صفا که تو محبت جان
 زفا صفا که تو محبت جان
 زفا صفا که تو محبت جان
 زفا صفا که تو محبت جان
 زفا صفا که تو محبت جان

در کمال صفت بیع شای
 در کمال صفت بیع شای
 در کمال صفت بیع شای
 در کمال صفت بیع شای
 در کمال صفت بیع شای
 در کمال صفت بیع شای

دو عالم ششگانه شد چو سر زار زار
چو چرخ چرخ خال خال در عین زار
موت ستون زار زار زار زار زار
بیان دین و ملک و ملک و ملک و ملک
بیضا جانان از آن که مو علی علیان
زکات و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر
زکات و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر
زکات و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر

سعادتی که تو داری بر منده گشاید
چند و محنت و غم و غم و غم و غم و غم
دو روز و غم و غم و غم و غم و غم
بر دست و غم و غم و غم و غم و غم
تو چه شد که غم و غم و غم و غم و غم
که ما در هر دو روز و غم و غم و غم
می آید امریت نامی که برادر شد غم و غم
کلی در زندان و غم و غم و غم و غم
چو سازم چاره و غم و غم و غم و غم
غلام خال و غم و غم و غم و غم و غم
چنین برانده و غم و غم و غم و غم
سایه محبت و غم و غم و غم و غم
کلی در زندان و غم و غم و غم و غم
چو سازم چاره و غم و غم و غم و غم
غلام خال و غم و غم و غم و غم و غم
چنین برانده و غم و غم و غم و غم
سایه محبت و غم و غم و غم و غم

دو عالم ششگانه شد چو سر زار زار
چو چرخ چرخ خال خال در عین زار
موت ستون زار زار زار زار زار
بیان دین و ملک و ملک و ملک و ملک
بیضا جانان از آن که مو علی علیان
زکات و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر
زکات و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر
زکات و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر
زکات و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر

با آن که خورشید جان از تو نازد
 تو را نه تو جان بداند الا گویند جان
 در دشت و صحرا با وجوده خفا خونی
 و در خون از دشت این راه با سبیل
 و در خون از دشت این راه با سبیل
 و در خون از دشت این راه با سبیل
 و در خون از دشت این راه با سبیل

رضا حق نگردد جمع مرکز با یو یکر
 اگر با عشق هر چه بدو نوبت زین شب
 سعادتی که می اندمک باشد که توان
 هر روز و در حق اصلی هر جمعه و تو جان
 شکار است هر طور که که در دین بد و زبان
 این در دین بی بی این قصه بخوان
 زین دین که من و یوم زین بی سروشان
 لیکن چه زنده مورس با فز بسلیان
 ای یور تو نازد یکی ای و من و تو
 چون فز و شوق و وقت چه بود
 ای ملک تو نازد با آن و بی یون پرش

اگر کیم صفات از حسن خود بخوبی
 ز خود بگوید تو جانان چه جان جانان
 رسید از راه تا ما به عشق تباران
 ز شیطانی شدن شد ملاقات سگ
 جودت را به کس است سنجیده با سلطان
 جودت را به کس است سنجیده با سلطان
 جودت را به کس است سنجیده با سلطان

جودت را به کس است سنجیده با سلطان
 جودت را به کس است سنجیده با سلطان
 جودت را به کس است سنجیده با سلطان
 جودت را به کس است سنجیده با سلطان



اگر مضرب عدلی پنج عدد داشته
 عدلی با یکدیگر تا انتی مضرب بیانی
 کنون کو دست و میل از انتی بیانی
 که بر طبل و نوکت کوس سلطان
 اگر قوسه دی رویه با جان ناز
 که زنده در شویدا و طوبی با بران
 ز قاسمی خنجر که تو را خواهم کرد
 پیچید حاصل ز منی صمغ نوبان
 در ده اسبان

زبافتاد و دام از پند و دهم
 شکست نیست بر از تو یکرمان ایام
 مر را از معیت یقین کن توان
 علی الوعده کم کم ام رسد زبون
 میان جبهه دست از رخ کن نیست
 کجاست لبیک در جبهه که بگویند

رقطره باز نگوئی که فیضش
 حدیث چشمه نگوئی که سرش
 میان مرده و زنده زین جند
 زده و زنده شوم الجیب جان
 یقین که فاسم اندر رحمت ابراه
 در آن زمان که بگویند که سلطان
 لایزال فریاد غارت مسلمانی
 در آن زمان تو افتاده اندر
 کشت عزم منیم حسن پیش
 در آن زمان که بگویند که سلطان
 در آن زمان تو افتاده اندر
 کشت عزم منیم حسن پیش

در ادب و جواد و طبع و دیان
 خفاقی حضرت قدرتی خواست کردان
 در آن زمان که بگویند که سلطان
 در آن زمان تو افتاده اندر
 کشت عزم منیم حسن پیش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سایت دایره المعارف ابن خلدون

مختار از کتابت حضرت
سیدة العالمین

فصل فی بیان فضیلت و برتری
عالم و اهل عالم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در عهد ائمه

این بنامه علامه و
عبدی

بشاید فرد و ازین نحو معانی
تو در دست تو مکر شمع جهان

در آفرین
در دریا

موسى بن جعفر در باب ستم انا
که عالم بتو روشن گردید

المسألة الأولى في بيان

ابن خلدون

مفتاح الاسرار
پیش تو فرموده دانی

توبه بصره

کوشش نشنا به که محبت
حادثه بود چو که که

مدرسه دارایی

دینداران و اعیان

انا عبت به جاشق
نایاب بکتابخانه اغا

اگر بوسنی که جاش
مهرجوین می نوشت

قاسمی کی خدایت و غیبت
ابن خواجہ جماعت و جماعت

10

مجلس

از سر خوابات بگو این

سودیت /
امری اگر

سودنا سر خود بر درو مخا
ترتیه هرنی خانه مستر

در سبزه آینه نایب
نور چشم خواند

مورد

و آنوقت که در عین زمان

با کس تو
 سوداگر

اسرار خرابات که اسرار

از این که نیست بانی
از این که نیست بانی

در بندر
جانم پاره
بسوزد

تو مستقبلاً روایه‌ها را

توان

در بیان کتب و کتب

صالحی جو نامہ نام

نات جنگو
جون قاسم

در روزی که در آن روز

[Close-up of handwritten Arabic script]

مجلس دومین جمعه
مجلس حکومته پادشاه محمدرضا

مجلس در بیست و یکم

نصفی

اگر در دیهات بارون بایست
 مبارک عاشق قهر زمان
 چنان قطع اندوه نیست مکن
 مکن رنج و غم در دامن
 ز ناله پیکار از محبوب چو چنگ
 چو کیم من ز ناله یی خندان
 وصال از دست نه جوی خوش
 ازین خوشتر نه اندر استخوان

من از جهان عشق و دوزخ و دامن
 آرد آسته جهان خنده و دامن
 داین که ملکه جاوید اندر جهان
 یعنی که بابر شود پسته در جهان
 که سر عشق خوی از خوشین فنا
 نشسته بایشان کسین را
 چنان رست جان از غم و دامن
 ز جانان درد می خورید دامن

ای بهشتی بگذر از دل عاشق
 یا شتر زهر هست باین ویران
 که گوید که در دهان عاشق
 که گوید که در دهان عاشق
 بکشتن چرخ تامل از حقیقت
 رها راه غیر پیوسته کار دای
 بکشتن غفلان خواند اداین
 راسا بی بی جام می داد

گویند عاشق در غصه و ادا
 پوشیده چون قلم ستره قیب
 از قاصد هر چه کان در شده
 مر جا که هسته ارد روی بر تپان
 بهر و پیشه و کبر و جانین
 سحر شد بلفه و دستان
 مراد که کینه خانه هست
 مبارک سکنی خوش خانه دای

بوی که از خلو یار حسن شایه
 جویند در میانین اعتبار
 بهر و پیشه و کبر و جانین
 سحر شد بلفه و دستان
 مراد که کینه خانه هست
 مبارک سکنی خوش خانه دای

از دوزخ و دامن و دامن
 از دوزخ و دامن و دامن
 از دوزخ و دامن و دامن
 از دوزخ و دامن و دامن

بکنیز کزین سخن غمگینان
که غمگینان با بر سر غمگینان
که جانم عشق نشاند بعل جلیان
از عشق دو عالم اندی حاصل و محض
که ز کز کزین وقت سر از بندوی
خود ز کزین پاره خرد از بندوی
که ز کزین شکر عشق ز کزین غم و لذت
که ز کزین شکر عشق ز کزین غم و لذت

خود را باشد و شکن و جود	که نبود پیش جودت در محبودی
مرا کوئی چه میگوید چه کجیم	نشان شد و فرد و دودوی
که در آت در رقصه ازین جان	نشان شد اینده اقصی در هر دوی
سرود از غم غیب است باشد	سرود از غم غیب است باشد
سرود اولیا نیست این دوست	نه اینجا نغز و جنگل نه دودوی
یاد دین مردم و زار عشقند	که باشد نشان هم گفت و شنودی
کسی که مشک عشق است در راه	چه باشد جادو کوی کوی
ز بود خود میگردیم ز شمار	چه خوش بودی که بود ما شنودی
از قوت خاسم هر روز گزید	روان می سازم از دیر و در دوی
که جانم بویای تو گرفتار بندوی	جانم در اساطیر و در بندوی
که ز کزین عشق وقت اسرار شد غفلت	نصو از الح کوی در بندوی

جانم را در یاد و دود و دودوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی

که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی
که کزین عشق حشمت بیاد از دوی

از آن آفتابان قندیل برآرد
از آن آفتابان قندیل برآرد

که چون جبهه سار در دریا بگذارد
که چون جبهه سار در دریا بگذارد

بگویم که در دریا در دریا
بگویم که در دریا در دریا

بگویم که در دریا در دریا
بگویم که در دریا در دریا

منوچهرم یزد در بوج احسان
کارها از سایه زلفش بسا
هم بستانم صدام محمدی سلیمان
فته چون در صحن خورشید نمایان
که کلی خودی در هر کلمات
این ظهور است خزان عین کسان

که چشم عاشق از کوب جانان آمد
که غریب جبین بلایا کردان سا
که نبود در هر طریق یاد حفظ و تربیت
که نشان بود که حق با جمله عالم است
عام کشتن فرسایدی در میان عالم
که حق حقیقت است از عرفیه مستقیم

بگویم که در دریا در دریا
بگویم که در دریا در دریا

بگویم که در دریا در دریا
بگویم که در دریا در دریا

در جهان مژده موسی و عمران
مرکباتی بری اصل بهشت ن آمد
مرکز این محرم اسرار سلطنت
لمعه روش جویشی در شبنم
کادو مشرک در دریا بیاورد
سکه

که در بعضا بوجه عام کشتن در جهان
که تخیل جبار عالم کشتن در جهان
از مردم که بکنند که بیدین ناموش
که صبا از چنین زلفش خلقه را
اسم بادی که تخیل که را در سونش
کادو مشرک در دریا بیاورد

بگویم که در دریا در دریا
بگویم که در دریا در دریا

بگویم که در دریا در دریا
بگویم که در دریا در دریا

قدح جهان زلفش چون کمانه دریا
قدح جهان زلفش چون کمانه دریا

قدح جهان زلفش چون کمانه دریا
قدح جهان زلفش چون کمانه دریا

قدح جهان زلفش چون کمانه دریا
قدح جهان زلفش چون کمانه دریا

قدح جهان زلفش چون کمانه دریا
قدح جهان زلفش چون کمانه دریا

سکه شکر و سکه شکر
سکه شکر و سکه شکر
سکه شکر و سکه شکر
سکه شکر و سکه شکر

سکه شکر و سکه شکر
سکه شکر و سکه شکر
سکه شکر و سکه شکر
سکه شکر و سکه شکر

دره ارکله از یکدگر شوی مقبول	ره و حدت توان رفت بوضع
باغبانان غنایم نکو مایه کاشت	مرحله کار بیستین بار همان را
مرکز الطفا خواشمال حوال شود	ره مقصود به زود بوضع
قاسم قضا جانا بصفه نایه را	راه تحقیق مستر شود تا زوی
یار یکدیگر بیکدیگر بملوک	بیت غیر یار اگر قوره روی
کرد مرد آشتی بی هیچ نیست	تخت از دیدن و تاج خسروی
زنده کردی در زمانه جاودان	کرم شمع بوی بکشوی
پر دست داشت کار بخار و زیت	مرحله کار در بندر بودی
دود در حدت به جان شای	ره روان رختند و تو هم روی
تایقات بوی حدت نشنوی	تایقات کرده صورت روی
جان معنی قاسم از معنی نخوان	مشوای معنی معنی

در دق بیایه در زمانه قیلا
بسیار طایفه ای که کرده نشنوی
همه عشق شکر چون در جوتی شود
در کوئی عشق یار که در آوازه مانا
باز که در آوازه که در آوازه
تا لطف یار با و صافان بخاریت
که که از آوازه که در آوازه

باز معانی که در آوازه
باز معانی که در آوازه
باز معانی که در آوازه
باز معانی که در آوازه



کوه خنده و در آینه خندان
 نیندا نهفته و در آینه خندان
 چو خورشید در آینه خندان
 چو ماه در آینه خندان
 چو گل در آینه خندان
 چو باران در آینه خندان
 چو نسیم در آینه خندان
 چو آتش در آینه خندان
 چو یخ در آینه خندان
 چو کوه در آینه خندان
 چو دریا در آینه خندان
 چو کلبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان

در خاکوان بیاض کوفه جهان شود
 در خاکوان در میان آینه جهان شود
 بجهار ساطعات خورشید آفتاب
 در بر و پند و مواظبت آفتاب
 عشق آفتاب در خوان آفتاب
 در آلا مان عاشق عشق آفتاب
 تا سینه دوست نگیرد گشت
 باز آید از ملامت و سها گشت
 بر کینه تا تو نگیرد ضعف آفتاب
 چو غم آخر از غم جوهر سبزه آفتاب
 بر نفس آفتاب نرسد طاعت آفتاب
 در راه و سیر که چرخ در جهان شود
 آن بهر جوی که طایفه اش آفتاب
 که یک نفس مجادیر صفات
 از عشق و آفتاب کزین آفتاب
 رسم که تو بهار زنده خزان
 اندر آمان عشق جوهر آفتاب
 که زانکه جام نایب و بهار خزان
 بار سینه صفت صدف جهان
 باشد مگر بهر دست و سلسله جهان
 غم خاد و آینه سبزه جوهر آفتاب
 اگر درین کینه و کزین آفتاب

چو خورشید در آینه خندان
 چو ماه در آینه خندان
 چو گل در آینه خندان
 چو باران در آینه خندان
 چو نسیم در آینه خندان
 چو آتش در آینه خندان
 چو یخ در آینه خندان
 چو کوه در آینه خندان
 چو دریا در آینه خندان
 چو کلبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان

چو خورشید در آینه خندان
 چو ماه در آینه خندان
 چو گل در آینه خندان
 چو باران در آینه خندان
 چو نسیم در آینه خندان
 چو آتش در آینه خندان
 چو یخ در آینه خندان
 چو کوه در آینه خندان
 چو دریا در آینه خندان
 چو کلبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان

چو خورشید در آینه خندان
 چو ماه در آینه خندان
 چو گل در آینه خندان
 چو باران در آینه خندان
 چو نسیم در آینه خندان
 چو آتش در آینه خندان
 چو یخ در آینه خندان
 چو کوه در آینه خندان
 چو دریا در آینه خندان
 چو کلبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان
 چو کعبه در آینه خندان

در این صفت جادو از خود انداخته است که ماهی
 در این صفت جادو از خود انداخته است که ماهی
 در این صفت جادو از خود انداخته است که ماهی
 در این صفت جادو از خود انداخته است که ماهی

عارف بگرفت بیکر حله بخوید
 این توغای نسیه زبنت این جان
 خالو که کند که کند تو به فراموش
 جندالک و به به بخود دست ندیدم
 در هر که ما جمل کس بر سر اند
 قاسم که ماران به تو به رفتند
 اگر در طاعت کردی گشاید
 بیکر که از نواد و علی است
 بنور دوست دهام گشت
 جود گانه و جود گانه است
 بخود برده اند و در دلم

از دولت دیدار تو از خانه ماهی
 این نوزد از دیده که پیش و پناهی
 چون در راه آموخه ره زن دلیلی
 جز دوست ندیدم کسی که فراموشی
 ز به تو به می ندانم چه ماهی
 تو تو به نه از خوشی که تو به کنای
 اگر چون که از نواد و علی است
 بنشد مگر جود و انبیا به
 که گویم آمد دست نایمی
 آتش که آتش که آتش
 اگر در دلم که در دلم

در این صفت جادو از خود انداخته است که ماهی
 در این صفت جادو از خود انداخته است که ماهی
 در این صفت جادو از خود انداخته است که ماهی
 در این صفت جادو از خود انداخته است که ماهی



شاق با منده و سلطان پیدایی
 در مجلس شاق که از اربابان طریقت
 ام از زنده شقی نو و پیدایی
 در مجلس شاق که از اربابان طریقت
 در مجلس شاق که از اربابان طریقت
 در مجلس شاق که از اربابان طریقت



در این میان در دوزخ
 بهر نفس عاشق است و حیات
 زخم جان جان در خون
 زخم کبود ارشاد
 زانوقت که جان از غلظت
 زانوقت که جان از غلظت

شمع قیامت از دوزخ جاندار است
 صد خرقه بسوزد بر عاشق دهن
 در خانه عشق ترا خرقه ندادند
 کعبه را بکعبه بوسه ای در انجمنه
 که کاسه بنامشده می جهان خورشید
 دل از باره و خمیازه کرمی برسد
 مزار خانه زبانه افت عشق عالم
 در این خواب تو از خانه کرمی برسد
 که شست و آب کعبه و فریاد شد
 طریقه یار تو افسانه

تو جانان جمله جهانید شاه موجود
 مزار طوبی برانج و در تاب خوش
 که شست و آب کعبه و فریاد شد
 نیک کار از کاشانه

جان علی از پیوری
 از پیوری پیوری
 اینست علی پیوری
 از پیوری پیوری
 کلام از پیوری
 از پیوری پیوری

از باره و خمیازه
 از پیوری پیوری
 از پیوری پیوری
 از پیوری پیوری
 از پیوری پیوری
 از پیوری پیوری

از پیوری پیوری
 از پیوری پیوری
 از پیوری پیوری
 از پیوری پیوری
 از پیوری پیوری
 از پیوری پیوری

اینک که در این عالم گشته است
 اینک که در این عالم گشته است
 اینک که در این عالم گشته است
 اینک که در این عالم گشته است
 اینک که در این عالم گشته است
 اینک که در این عالم گشته است
 اینک که در این عالم گشته است
 اینک که در این عالم گشته است
 اینک که در این عالم گشته است
 اینک که در این عالم گشته است

هزار درد و روزگارم جوهر تو
 خدای بی شعی و زادی طریقی
 نبی حقیقت عشق اگر جز در این
 ملک مجلس شادان و شادی
 جو افتد بر قیام دست تو عالم
 برو تو تا هم از اینجا که عتده دینی
 بنام تمام بچاره از کرم بودی
 چیست رجا بجا و انت مغفیل
 زادت ناز که سلطان حسن مسکین
 مرز از ناز و ناز مسکین
 چه آتش تو که در این عالم سربازی
 ز سوختن که آتش زبانی نقیض
 ملک مصطفی عارف در این دنیا
 که هم مصطفی عارف غنی بی بی
 لب جو در سخن آیه نگاه لطف یار
 که در این عالم شکر بشیرین
 سخن زلف شادین عارفان در
 نغمه گفت هم کلمه بجا نیست
 مرا زنده و میری معاش برینا
 که بر باد کلمه و کلمه و کلمه
 دیار تمام بچاره از کرم بودی
 نماند که عالم و جهان آسین

خود را دان آن عالمی که
 خود را دان آن عالمی که
 خود را دان آن عالمی که
 خود را دان آن عالمی که
 خود را دان آن عالمی که
 خود را دان آن عالمی که
 خود را دان آن عالمی که
 خود را دان آن عالمی که
 خود را دان آن عالمی که
 خود را دان آن عالمی که

و من گفتم که در این عالم
 و من گفتم که در این عالم
 و من گفتم که در این عالم
 و من گفتم که در این عالم
 و من گفتم که در این عالم
 و من گفتم که در این عالم
 و من گفتم که در این عالم
 و من گفتم که در این عالم
 و من گفتم که در این عالم
 و من گفتم که در این عالم

حق را باید در این عالم
 حق را باید در این عالم
 حق را باید در این عالم
 حق را باید در این عالم
 حق را باید در این عالم
 حق را باید در این عالم
 حق را باید در این عالم
 حق را باید در این عالم
 حق را باید در این عالم
 حق را باید در این عالم



میرزا

منشایان شریف من که بنام خود
 در دست خود خوانده جانب من
 از ایند که در دولت آسمان شایسته
 جوایز و بزرگواری در خود
 از ایند که در دولت آسمان شایسته
 جوایز و بزرگواری در خود
 از ایند که در دولت آسمان شایسته
 جوایز و بزرگواری در خود

بلی با و دیگر نیست ناسی	ای شیخ روزگار نسای منی
رو سید را که بوی منی رو کنی	رو به دراکر بوی منی کو کنی
که نواز در شد جان کرد در شد	جود رشید جان را ارشد کنی
چونکه قدرت تا حق آورد بکانه	عازفانه راه را هر تن کنی
رو بگوید این دجالم در وار	رو بسوی دولت سرمد کنی
تو نه این غایت احوال خود	زنگه به که می کنی با خود کنی
تو نه ای جانگوز کافری	رو به در اجابت اهد کنی
تاسم از راه کانه شوق	حاکم که بشکوه را که بد کنی
سر اسلحه ام دست فرست کنی	که چون تازنه کلک که سینه می کنی
بیا که در دین آید میندگی آید	که بگو جان قربانی اسیر حبس کنی
مزار خاسته سدی ای شایسته	که پیش نهد و نیاید جور و در بد کنی

بیشتر خوانده اند که در این
 بیاد نام بیکار جانور در این
 بهین گفتار و همه را حسن
 بخانی و در این دست مسیحی
 که از دست فتنه زانکه زیاده
 فقط این و در این که بهر حال است

من از این و در این که بهر حال است
 که از این و در این که بهر حال است
 که از این و در این که بهر حال است
 که از این و در این که بهر حال است
 که از این و در این که بهر حال است
 که از این و در این که بهر حال است
 که از این و در این که بهر حال است
 که از این و در این که بهر حال است



چو منظران فخر ببلبلت بپوش
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند

هر که از زده کلیمت برون رفت
 عاقبت از رخ او زنده جاویدانند
 تا بدو تمام بر پوست خود بر زمین
 در رخ او زنده جاویدانند
 میزن بر سر و بر سینه که از این می
 فاسم از مجموع سرشته و سرشته
 که موی را نه چند بر موی
 خطایان تران جفت یعنی
 بصورت سلطنت شد در زمین
 حقیقت که ترتر کرد در اسم
 بر سر دلاوه با شیشه و سلوک
 رنجی که بصورت باز مایه
 بتر از سجودات و عقرب
 علامت از حجاب ملک صومعه
 غلام عشق تو بختون و بیل
 اسیر در تو شیرین و حسود
 زانو از غلج جانان و حویج
 سرافراز در پای جیاست
 ندارد هیچ سر و چشم اعلی
 بخانه فاسم که نور فاسم
 بصورت و اما از رخ یعنی
 بمقامت گفتند یعنی

چو منظران فخر ببلبلت بپوش
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند
 و غایت از رخ او زنده جاویدانند

باز چو چرخ از زنده یعنی عیسی
 بآن طریقه که در جهانید
 که طور ریاضت علم است و عیسی
 کردید و خاست بخت بخت
 که در این طریقه که در جهانید
 که طور ریاضت علم است و عیسی
 کردید و خاست بخت بخت

که در این طریقه که در جهانید
 که طور ریاضت علم است و عیسی
 کردید و خاست بخت بخت
 که در این طریقه که در جهانید
 که طور ریاضت علم است و عیسی
 کردید و خاست بخت بخت

که ز شوق از دهنش سخن چگونگی
 بنمایانند بر ملا از نوای
 برینا که ترغیب از کتب بهر جا خدایت
 کس از نیت خود خوشتر نداند از نیت
 ز جهان و جان بگذرد چنانکه
 بنشام جان فاسد از تو بگذرد و بگذرد
 سخن در دست عاشق کس که بگوید
 درین سینه اندک نیاید از نیت
 سر و پای نمی داند از نیت
 ز تو که مست باشی کس که بگوید
 ز تو که مست باشی کس که بگوید
 سلسله نیست از جان که در آید
 نیاید از تو که در دوی در دوی
 حقیقت تو را در دوی در دوی

چو ز ناله مکر قناعت بمانی ز تو دوستان
 که بر شام از نیت او درویش بماند
 نه ازین شرب و مستی نه بختی که از
 که آب خورشید کس که از نیت کس
 ز سبب بهوی که ز نیت خود را
 که آب روی نماند بهر خلق باو باشد
 که ز نیت که ز نیت شرب خفا
 بماند شام که راه است به نیت کس
 یکسینه خفا که ز نیت ز نیت دارد
 بزین حلقه بر او خستید نیت
 بشد و شد نیت جان خردی نیت
 بنشام جان فاسد از تو بگذرد و بگذرد
 سر و پای نمی داند از نیت
 ز تو که مست باشی کس که بگوید
 ز تو که مست باشی کس که بگوید
 سلسله نیست از جان که در آید
 نیاید از تو که در دوی در دوی
 حقیقت تو را در دوی در دوی

کون در ماست (چون از غوی
 از تو که جان در حقیقت
 چو ز ناله مکر قناعت بمانی ز تو دوستان
 که بر شام از نیت او درویش بماند
 نه ازین شرب و مستی نه بختی که از
 که آب خورشید کس که از نیت کس
 ز سبب بهوی که ز نیت خود را
 که آب روی نماند بهر خلق باو باشد
 که ز نیت که ز نیت شرب خفا
 بماند شام که راه است به نیت کس
 یکسینه خفا که ز نیت ز نیت دارد
 بزین حلقه بر او خستید نیت
 بشد و شد نیت جان خردی نیت
 بنشام جان فاسد از تو بگذرد و بگذرد
 سر و پای نمی داند از نیت
 ز تو که مست باشی کس که بگوید
 ز تو که مست باشی کس که بگوید
 سلسله نیست از جان که در آید
 نیاید از تو که در دوی در دوی
 حقیقت تو را در دوی در دوی

و نیت شرب و مستی نه بختی که از
 که آب خورشید کس که از نیت کس
 ز سبب بهوی که ز نیت خود را
 که آب روی نماند بهر خلق باو باشد
 که ز نیت که ز نیت شرب خفا
 بماند شام که راه است به نیت کس
 یکسینه خفا که ز نیت ز نیت دارد
 بزین حلقه بر او خستید نیت
 بشد و شد نیت جان خردی نیت
 بنشام جان فاسد از تو بگذرد و بگذرد
 سر و پای نمی داند از نیت
 ز تو که مست باشی کس که بگوید
 ز تو که مست باشی کس که بگوید
 سلسله نیست از جان که در آید
 نیاید از تو که در دوی در دوی
 حقیقت تو را در دوی در دوی

غرضت میری اینست که خزان من غرضت
 بسرازی یا بیایا کمال زده شانه
 مکتب ببولیت و درنگو کوی اولاد
 تا سیم نمیدانید و با جلد جفانه
 اگر شوق نامکوک جفا بوز
 شیدا هم که داد و در آنکس جابری
 چه چاره چون کن خسته را

ای قبل از جان من و جان جهان من	دیدار تو می بینم در کعبه و منی	رقیب بجز سوال از صاف و
دلدار و اکوبه خود را و اوان	من خود تو تار یکی من شمع تو دران	بلایه من دخت را جلد و دبی
کز زیتین با تو همراه شود پنی	آن خواهر غریبه و آن بنده بی خانه	بیکه نوز تا بجد و راز
قاسم تو مقصود خود را احسان کرد	بی بخت می بیند می آید و میدان	امید نوز تا بجد و راز
برکت جهان از پی ملازمت معانه	امروز می آید می آید میان	حکیم جستم سوای کایا کرد
در مدینه شوق تو ماست حرام	در عت قدیم حدیث خوان	کز کز قرنه آن اول مصطفی بوز
هر در که تو جبهه دارد همه حال	جایز بر ما بند ز سوس رفا	نزار جان بوجای تو خور
کز جرم خطا عفو می آید کرم است	از تو کرم آید همه ای شاه بطلان	این خانه از پیش کلان کین و نونی
ما و تو داریم هر جا که هستیم	که سجد و کعبه و کردیر معانه	یارم و ملاذد با حسن از بی جفا
مقصود همه عشق است و کرب و غم از عشق	هر چه کشته همه آهسته و مستانه	ای خانه ای خسته و غمناک
حیات از آنکه تو قدر جوایز خست	مقصود و راست کرد و بود	آز صحن سوای و از کوش

در خانه عودت و کوش
 در خانه عودت و کوش
 در خانه عودت و کوش
 در خانه عودت و کوش
 در خانه عودت و کوش
 در خانه عودت و کوش
 در خانه عودت و کوش
 در خانه عودت و کوش
 در خانه عودت و کوش
 در خانه عودت و کوش

بفضل و رحمت تو حق و ذوالن
بغایت روشن و خوب و لطیف
من آید و تو خوبی رقیبان
ایست اگر عکس اگر در
چو گویم شرح اوصاف کالت
مهرت گشت این عشق و افروز
کمال عکس گشته است و تنویر
اگر خواهی کمال و ذوق عرفان
اگر فاسم حجاب راه بر آشت
جعل از این نیکین و عین
جعل از این نیکین و عین

بفضل و رحمت تو حق و ذوالن
بغایت روشن و خوب و لطیف
من آید و تو خوبی رقیبان
ایست اگر عکس اگر در
چو گویم شرح اوصاف کالت
مهرت گشت این عشق و افروز
کمال عکس گشته است و تنویر
اگر خواهی کمال و ذوق عرفان
اگر فاسم حجاب راه بر آشت
جعل از این نیکین و عین
جعل از این نیکین و عین

بفضل و رحمت تو حق و ذوالن
بغایت روشن و خوب و لطیف
من آید و تو خوبی رقیبان
ایست اگر عکس اگر در
چو گویم شرح اوصاف کالت
مهرت گشت این عشق و افروز
کمال عکس گشته است و تنویر
اگر خواهی کمال و ذوق عرفان
اگر فاسم حجاب راه بر آشت
جعل از این نیکین و عین
جعل از این نیکین و عین

بفضل و رحمت تو حق و ذوالن
بغایت روشن و خوب و لطیف
من آید و تو خوبی رقیبان
ایست اگر عکس اگر در
چو گویم شرح اوصاف کالت
مهرت گشت این عشق و افروز
کمال عکس گشته است و تنویر
اگر خواهی کمال و ذوق عرفان
اگر فاسم حجاب راه بر آشت
جعل از این نیکین و عین
جعل از این نیکین و عین



الحجاء والسنن والسنن

طريقه وادب

۱۴۱۵

طریقی حکایت

کتابخانه

مجلس

موتی دسویں

سکندر شاه

حالت اور اس کے جوہر بد و عیب
سوخنے یا خامی زلفت خواجہ
کسانیک و عشق پدور اند
تو واقف نہ این محلیت
عزیزانیک و ای محلیت بد و عیب
کہ بویین باغی یا عیب
این بیک را خد کو آفرین
یارب حق لطفت کو جان ما
کز جو در دروغت غمت یکنه
نصیب که دستم را تو سیرغ سخن
کسر غمت مرا عادت و بریند

گفت که یا شیخ آن بر جگر است
جگر اندر خفا جگر است
درایت درایت طلب کرده اند
بلوگان عرفا توان بدانوی
بجز و به انصاف نرسیده اند
مزد و از روی حقیقت مشتق
ز انکه اینست حق آن سخن
بهر ظهور سما پیدا کند مظاهر
یا عظمی در آفرین تو به آفر
که در دفع جهان متوقف شد
چرخ در مدد کس مضامین

[illegible]

۱۰۰ بیاض باشد یا با بهر حال
 بماند اندام بخار را در تبسوا
 طغنه است بلیغ غل الجسوا
 جند و ریخته فردان طغنه از نه
 فاسان از لاد الجسوا و غل جوسوا
 قوت از بیاض با لاد کرد و نه
 در قی بر افاد

در خرد ان خفاست و در جهان
 از بخت و از خلق و از دین
 در خرد از خلق و از دین
 در خرد از خلق و از دین

[illegible]

که عالم خایا از مردان حق نیست
خلاف رای او از عقل و دین است
اگر صد بیست و دوست یار باشد
خداوند اقم تو سوگوارم
موفق کن غمگین جان ما را
مرا کنی که قول پر تسلیم
عز از شدت حق بردان ما
جو حلاوت نکو جوش شیرین
ترا که قوت محضت ضعیف است
که گزان لقمه ناکه مبخشه کردی
دین پر کینه کرد و دیده پر غیب

هو و دانان مردی بکتاب آ
یکصد علم داری در دنیای
مزارت شکر بیک بستد بار
ز جام یادگارین بنو مشین
بقفلت پیشانی در کو یادگار
بوی وحدت آماز بدین
سویا محبط است
دو یک

تقریر در یک صلوات جمع
ملا فو المولانا و عطف
صحت و جمع و شریعت و ذکر و نام
تا تمامان جهان را بکشد تا تمام
موت و معدوم است و در حقیقت و در
در شریعت و در حقیقت و در حقیقت
جمع و شریعت و در حقیقت و در حقیقت

بگویند که این کلام را در هر روز
 بگویند که این کلام را در هر روز
 تا در دل خون جان درخشد
 در هر روز که در دل جان درخشد
 در هر روز که در دل جان درخشد
 تا در دل خون جان درخشد
 در هر روز که در دل جان درخشد

در هر صبح جلوه نماید که منم	از هر طرفی که کشاید منم	از هر طرفی که کشاید منم
تا دانه از لبه دست برآید که منم	باین که هرگاه غلط می افتم	باین که هرگاه غلط می افتم
و آنکه از منم جسدیت منم	آنکه زیار خود بر دست منم	آنکه زیار خود بر دست منم
و آنکه زدن منم در دست منم	آنکه مراد در دست منم	آنکه مراد در دست منم
در سر زنجیر خمار منم دارم	دارم موسسه وی غار دارم	دارم موسسه وی غار دارم
آشفته و لوله روزگار منم دارم	تا زخم و رخ ترا بدم بشود روزگار	تا زخم و رخ ترا بدم بشود روزگار
در صبح این مسئله برآید که منم	مرحبه ترا از هر جان دارم	مرحبه ترا از هر جان دارم
من کلام ترا مسلمان دارم	که عشق خدا باشد در دل جان	که عشق خدا باشد در دل جان
که نیکو دیدم بنده میکنم توام	که کافر و فاجر که بدین توام	که کافر و فاجر که بدین توام
که فاحش طبع طبع آیین توام	که اخلاص خسته ایکن توام	که اخلاص خسته ایکن توام
آشفته طبعی میکنم توام	من بنده ایستو یا بشیر توام	من بنده ایستو یا بشیر توام

دانه بلیغ که در دستم آید
 ای جاندار و طبع کار تو بلیغ
 و بی بیغ انوار طبع کار تو بلیغ
 این طبع کار و طبع کار تو بلیغ

این کلام را در هر روز که در دل جان درخشد
 این کلام را در هر روز که در دل جان درخشد
 این کلام را در هر روز که در دل جان درخشد
 این کلام را در هر روز که در دل جان درخشد

لن ابد به نیکو است و نیکو خود
 چون سرمه بر رخسار بود
 در کسب طوطی ز نیکبخت خوش
 جان فست اسلک آتشین خوش
 جان و دینا خوش مسکین خوش
 صد غنای قرآن طیب است خوش
 آنجا که سودای تو که داشت
 آشفته و شور به و سر داشت

بریده چون محاسب منم کن	بر سر سر شکر ناسخ در حق کن
بر جان و دل خراب منم کن	بر زاری و اضطرار منم کن
بر ناله و باری منم کن	بر غم و نکوشای منم کن
بر کرم و پداری منم کن	بر منقلب و خوار منم کن
کرد بر ماشیوه مست ناکرد	با عاشق خود میزدن ناکرد
نومید مشوا و کور آخر کار	هم عاقبت کار خود آسان کرد
ای لعل عشق و وفات سازد	و نه هر چه گمان بد فروت سازد
در واقعده مجور بونت سازد	آخر غم آن غمار خوف سازد
از بهر تو آدم بازار وجود	و نه بهر تو مردم بر آفتار وجود
کز آنکه میامدی با غمار وجود	با طوطی مانندی جمله اسرار وجود
چون باد به غدا و اولی غم حسود	خودم اگر مشاء کردی بود

لیک با نیکو دادی بد دادی
 اندوخت که از این بد دادی
 و نه طاعت از بهر بد دادی
 بد که کرم بد دادی بد دادی
 بد که از این بد دادی بد دادی
 بد که از این بد دادی بد دادی

این مرد در میان آتش بود
 و نه از این آتش بد بود
 و نه از این آتش بد بود
 و نه از این آتش بد بود
 و نه از این آتش بد بود
 و نه از این آتش بد بود



عاشق جهان است موقت کرد
بدرین ملکند رقیب مامور

بر خاک درخت نهادم از صد جبار

من خایه در زارده اخلاص

بخت بر بخت از لطف خدا چونکه صد جبار

ای مطلب ازین را بکنند سلیک

هر چند که در زمان دیگر غم نیست
مادر هم حال را غمش در شایع
یک لحظه دل را غم مشایر نیست
بارت را که بگرستش نکند
در عاشق جمع مست تر گانه
جان و در اساطیر دیوانه

بینا و اسرار و سن عالم نیست
چون غم نبیست و دیگر غم نیست
باغیان را هر سر بار نیست
زان بار بجز غمت ماز نیست
قد شمع و عالم همه پروانه
تو خانه و در شهری دل خان

ایشان و چو دل تو نیست در غم
وین غم تو نیست در غم
ایست عدل کشا و در غم تو نیست
عجب خدا طایفه ای که پرواز
بجای نیست کنش از جهان

ما را از غمت بخت جمیلت و کار
مال و کلام و قوام نفس
سرشته اختیار از دست داده
مقصود ز امر کن فلان مستی
دیر نیست که آیه بنظر

عالم هر نشسته و ما باین لال
صد کوزه غمت است بر این کار
یعنی هر زن بیا از دست داده
از فایده روزگار از دست داده
در غلت محض یا خود از خالص

دو خال در دست بیاده با خط
از لذت عاشق و مودت شوی
در لنگر عاشق و مودت شوی
از غلت خود را می در شوی
دو روز توئی و عاقبت تو ز توئی



تجلی
علی ملک

۱۱۹۱

و اما بیتی از این شعر
که در این کتاب است
درست و در این کتاب
درست و در این کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

شکر و بیاس و حمدی قیاس نرادر حضرت کدات او از صفت
اسمان و صفات او از دست نقضا و افعال او از تحت عدوان
ویر است و مستزده و مستزاد است که در وقت قدوس و عیال که در وقت
و کمالان عصبیه انشا را در هر کس که او را حرو و ایمان شکو او نماند
بما کمال احقر شایسته است که انشای علی بن مسعود که در وقت
عاجز و معجز شد لا جرم آغاز کرد و در زمانه اختصار ستم علی
و درش مطابق و نفس مخلوق بر مان قدرت مطلق و نشان را در کمال
انستظام سلسله موجودات و ارتباط مسافتات معلومیات و اختراع
بجایب مخلوقات دلیل علم از سنای قدرت و رفایت اوست
و معرفت ازنا و جهار شجره از فیض معرفت است و این همه مصطفی

و اما بیتی از این شعر
که در این کتاب است
درست و در این کتاب
درست و در این کتاب

و اما بیتی از این شعر
که در این کتاب است
درست و در این کتاب
درست و در این کتاب

کتابخانه
موزه
سازمان

۲۵۵

۵۵۵

